٦٥
٧٥٧٤

مطمح الانظار

فارسی : ادب

از سید محمد امین =
« روح الامین »
میر جمله شهرستانی اصفهانی

سنه
۹۸۱-۱۰۴۸

تقلیدی از مخزن اسرار نظامی

۶۵
۷۵۷۴

مطمح الانظار

فارسی : ادب

از سید محمد امین = « روح الامین » میرجمله شهرستانی اصفهانی

سنه ۹۸۱-۱۰۴۸

تقلیدی از مخزن اسرار نظامی



مطمح الانظار

فارسی : ادب

از سید محمد امین

« روح الامین »

میر جمله شهرستانی اصفهانی

نسخه

سرو سرافراز ریاض امید | قفل در مخزن دل را کلید
مرکز ادوار از و یک نقطه | مطلع انوار سوادش ز خط

مطلع انظار خورشید ضمیران سپهر دل آگاهی و مطرح افکار
مستحفظان مخزن اسرار ... جز این نیست که مشرق زبان را
مطلع انوار حمد و ثنای خالق ... و نقطه ... مرکز ادوار
شکر و سپاس ... لیل و نهار گردانده با ... سینه را

این کتاب ... محمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم

... الله الرحمن الرحیم | سلسله لطف خدا ...
تاج سر سوره ام الکتاب | سر خط ابروی ...
شاه پر بال همای خبر | ... شمشیر قضا و ...
مقصد جان ... تنها | مشرق انظار نظر ...
منبع انظار دیار وجود | پیش قدم ...

سر و ...

واشکال عجیبه پرداخته ؛ اشتهار در حلقهٔ سالکان طریق

صفوتکدهٔ لاهوتش صوفی مرقع پوش ؛ از زمین ساکنان صومعهٔ

ناسوتش جبین پر گردی بار امانت بر دوش ؛ طایران روضهٔ

جلالش ارواح مقدسه و ملایک ؛ عاکفان کعبهٔ جالش

بتمکین علی الارایک

رباعی

زاوج نیش گشته بدینگونه فلک   پرواز بهالی کرده ملک

سرگردانان بادیهٔ طلبش آتش و خاک و آب و باد ؛ عقول ش

دیوانهای خانه‌زاد ؛ ناقوس کلبانگ حمدش را باوج رسانیده ؛

وی شکر شکرش را بهر کام و زبان چشانیده ؛ نای ثنایش

زمزمه‌سنجی بازی ور دهان طفل آزمی رویانده ؛ و سین سپاسش

ناخن تیغ و مدار ابر سینه چو بیداران حرص میرساند ؛ ذکر دا

زربان کرید را پایه ؛ فکر صفاتش عشق حقیقی را اخیر پایه ؛ ماه نو

از نظار کیانی خورشید جمالش دردمندی ؛ آسمان از غلهٔ صنع جلالش

نقشبندی ؛ صبح فواره ابش از حوض نور ؛ پروین در بستان

قدرتش کونسه از خوشهٔ انگورستان طراز جهان ؛ باغ صنعتش

غبار ؛ جوهریان زرتار از قدرتش درهای خوشه ریخته ؛

مودت بر گردن مهر انداخته اوست ؛ و جسم هلال از آتش جانسوز

مجت کداخته او ازحرارت مهرش آفتاب تابان رخشانی
وازبال محبتش طایر سدره در پرافشانی دهان چشمه را رونق از زبان
آب داده و زبان شمشیر را از آب جوهر تاب داده رباعی

اینجا که فرو مانده ز جرانها   فسها ز سخن زبان افشانها
اقرار بجهل شاهد معرفت   کنکیست نشانه زبان دانیها

وظیفه عارف ناطق درین امر آنکه بقوت برهان قاطع ناداشتنی
عقل اول را ملزم سازد و بقدرت فصاحت و بلاغت خاموشی
کم مخترع زبان پیرایست زبان ناطقه را در کامش کم از زبان بسته است
از حدیقه آفرینش کجا بر حقیقت سرو و صنوبر مطلع گردیده
کو در وصف بستان طراز کارآیش کرایهات سخن رانده چون
در بیان حقیقت طرازنده بستان طراز که عقل اول درین وادی

بواسطه

بواسطه فرو دانای دوایس تر قدم بگشانست قدم تبس ماند بیت

ورکنه توچون نمیرسد کس   نادانی ما شفیع ما بس

سخن اگر سیاهی لشکر زبانست چه یارا که در مصافگاه وصفش سفید
تواند شد کنکان در انجمنی که از نیمقوله سخن گذرد چون بید و سوسن
زبان دراز نند و کوتاه قلمان درین وادی چون سرو و صنوبر
گردن بلند و سرافراز سرفرازی درین امر مربوط بکوتاهی
زبانست و کوتاهی بلندی از نتایج خاموشی و قصر بیان شمشیر
زبان درین معرکه جوهر در غلاف و برق بیان سنانیست نیست
از کرایحکان این مصاف ازین در و آسمان بزبان رعد
سخن گو شد و خون جگر از چشم زمین میجوشد سخن بحرفه میگویم
البسته خط نویسی ازین بابت سخن همت بلندی تواند شد

که درین وادی زبان خود را چون قلم بریده و منظور نظر صاحب
بصیرتان روشن ضمیر دوربینی تواند بود که چون خورشید تابان
خود را هرگز ندیده این گره کشایی از ناخن هر خس
واین فتح الباب از هم بستی هر کس نمیشود رباعی

این عقده بدست هر خسی نگشاید — وین در زکلید هر کسی نگشاید
خواهی که گشایی در چرخ از ناله — بی یاری فریاد رسی نگشاید

وندانه کلید قفل این در انگشت خورشید کیفیت گزشتی جرم قمر
در جنب منجز آتشش چون هم ترازوی باد و آب و هم چشمی ماه
تابان با ضمیر تجلی نعشوه آتشش چون مقابل کوئی ذره و آفتاب رسولی
که کمند دین متینش دست ملتهب پشت بسته و جذب طریق شرعش
زیاده از هزار جای سر آسمان شکسته مدینه علمی که گنبده دوزخ [?] ابواب

وتشنه

وتشنه تر جرعه ای منبرش آفتابیست و را تاجی که رموز حکمت را
مفسر ساخته و لوای تقدس با علاعلیین افراخته خدا جوئی
که بسبب معرفت نفس خود حق را شناخته و دفتر خدا شناسی را
بدطواه رمز دانان زبان پر زبانی پرداخته منبر چون سرپای
بلندکش رسانیده با عرش هم چشمی کرده دست بر گردن کرسی دارد
آسمان چون گرد نعلین شریفش را شب معراج در چشم کشیده از آن
سبب بود که حفظ نابابی آن هر صبح از دیده بجای اشک نور می بارد
هر گاه حقیقت سیرتش گذرد و زمانه نامردم سیرت بدل کند
و اگر حرف دوربینی چشم باطنش در میان شد ماه تابان مردمک
دیده حل کند از صورت پی معنی برده و صورت تعدد موجودات
از لوح دل ستردها هشت برین در مسایکی دارد و سعادت ازلی

در سایهٔ بی سایگی پیدا از بخت کیست که در هنگام ذکر مفاخرش
رشتهٔ نظام ازل را بهیچ ابد پیوند داد و چشم دل را بواسطهٔ تدبیر
روی خیال ها سوای آن نور پرورد الهی بسته

نظم

زبانرا بنقش درهم آب و تاب — برارم ز شرق دهن آفتاب
بوقت سحر دلطرا آتشی کنم — بوصفش ستاره تراشی کنم
نکو آنکه ریزد ز کام سخن — چکد آیت گوهر از دهن
بمدحش زبانرا چو جولان دهم — بیک نقطه صد مرده را جان دهم
بیا بشنو از من سخنهای راست — زمین بود فنا دست و گردون بپاست
ستانش بود میل خورشید و ماه — اجل ادم تیغ او شاه راه
بکرسی بود منبر سش گرفت — نهد جای آن فلک بر سرش
فلک صد ره افتاد و دستش گرفت — درستی قمر از شکستش گرفت

ازو گشته پیغمبری آفتاب — نبوت چو ماهست پر آب و تاب
سلیمان نقیبی ز دیوان اوست — سکندر ز آیینه داران اوست
علامیت جمشید در کمش — چراغیت خورشید در خرگهش
فادست وصفش برون از حساب — بود صفر ارقام آن آفتاب
بمدحش رسائی ندارد کلام — بوصفش بود نقطه خطها تمام

چون خلقت ماسوا بعد از قدرت کاملهٔ واجب الوجود در آنجای
آن قطعهٔ از نور انور شده کسی را آن سرمایه نیست که شاخ در
وصفی نعت آن اصل نهال تقدس تواند تعیین کرد و دلیل قاطع
برین مقدمه انکه عقل اول که موجود شد نظر بر دیوان آفرینش
افکند نخستین مصرع مطلع سر دیوان اشاره بذات آن خورشید
آسمان تقدس بود و دوم بورد خطاب مستطاب یا علی [illegible]

منی بمنزلة هارون من موسی آن ثانی اثنین سایه خداکه این بیت
بقدر قدر منقبتش جامه آیت بغایت کوتاه **بیت**

شود جهان پر از وصفش شگفتن | بوصفش کم بود بسیار گفتن

قرة عین ولایت مردمک چشم ارباب هدایت صیقل‌گر آئینه
هستی راه‌نمای طریق حق پرستی درة التاج سروران عالم
خلاصه و زبده اولاد آدم خازن جواهر اسرار الهی ناصر و معین
مدادش
حضرت رسالت پناهی حکمت بی‌منتهایش قطره از دریای
عقول عشره از کند فهمان مجلس ارشادش آب شمشیرش
آتش در خرمن کفر انداخته بار نیزه آتش برق علم اسلام
باعلا علیین افراخته تارک دین مبین در ظل ظلیلش از آفت اسلام
ستون بارگاه شرع از بیستی بانی عمودش قایم دستش نقض مشکلی را

گلپیچ ویدرا شعله آتش غضبش را برق جانگاه زبانه کفش
کیل ارزاق خلایق دلش خلوتگاه خاص الخاص خالق
ولایت را از گلشن هدایتش گل بدامن هدایت را از توتیای
اکبر یعنی خاکپایش دیدها روشن ضمیرش از شعشعه اشراق
ولایت خورشیدزاری خلقش از فیض نسیم عنایت حدیقه همیشه
بهاری درجنب آتش غضبش دوزخ خاکستریست سرد
و از حدیقه بهشت آیین لطفش آسمان و خورشید برگ نیلوفریست
وگلی زرد هیولای امامت بی‌نظیرش چون خورشید نظرش صورت نوعی
انسانی از هیولای منکران ولایتش چون نور از ظلمت روی تافته **نظم**

تقدس بود جزئی از فطرتش | هیولا تمنای صورتش
فلک خاک پستی در کوی او | چراغ دو عالم بود روی او

صورت انسانی

از و پلهٔ حلم گشته گران — شده لنگر کشتی آسمان

عدالت از و گشته با آب و تاب — شده عین آن چشمهٔ آفتاب

شده دولت از دال او تاجدار — یکی بود الف گشته از وی هزار

زد ابها رونق کرده لامش بلال — بخت بود تا ی او نیز دال

شجاعت شده از دلش بهره گیر — پنجه در ید است پهلوی شیر

ضمیر خرد روشنی گیر از و — شده برق رخشنده شمشیر از و

به تیرش رسد پر ز بال ملک — سنانش بود میل چشم فلک

بتار نظر روح بر جسم بست — عمودش سر آسمان را شکست

بار مجالش بود دست رس — فتنجی بپران او هیچکس

نمی هفت دریایش از آبرو پست — رسول خدا اسم ترا زوی او

اما بعد این صحیفه ابو قلمون که رخ از حرف ظاهر قدرش نقطهٔ آفتاب

ازخومن صفای باطنش جراتست و کیفیت حال و مال ثقلین منتشر

و طریق سلوک مبنی بر نجات و این کتابه و هر جا در ان بهار

بلکه این نقش از زنگ این گلهای زنگارنگ این با حصل نو روشنی

و باغ این بعضی که هر شب چراغ این شسرهٔ شعلهٔ روان این خورشید

چراغ جان این در یتیم صدف سینه این باده صاف

آبگینه این لعل فاخر خاطر بدخشان این گوهر بی بهای جمشیر

عمان این حبشی مولداں روم وطن این اوج حقیقتان دریای

زمین مسکن این گلهای زنگارنگ در یکدگر شکفته این

بی بهای ناسفته نی نی غلط گفتم و بیهوده خاشاکی از راه با د

رفتم این خزف ریزهای گوهر نما این بیگانگان بدل آشنا

این گیاه در لباس سرو و صنوبر این جگر پاره مانند مشک اذفر

این سراب دریاموج این زمین گردون اوج این خار گلفریب
این خاشاک سنبل زیب این شبنم بحر شمیم این ذره با خورشید توام
این غبار عنبر شمیم این سموم عنبر نسیم این نقطهٔ سهو کنار کتاب
این برگ خزانی افتاده بر روی آب تحفه ایست محقر و هدیه ایست مختصر
از سالک راه گمراهی مشعل افروز آه سحرگاهی گردون افتاده
بر زمین آب حیات چون اخگر خاکستر نشین سبوکش میخانها ناقوس
نواز بتخانها چون نی همدم هر خوب و زشت جاروبکش مسجد و کنشت
قاید خراباتیان پیش خیز مناجاتیان زاهد سبحه به زنار کش
از باده صلح کل دایم سرخوش طالب نور علم الیقین تراب
اقدام الفقرا روح الامین بسوی صوفیان صفاکیش مرهم بخشان
دلهای ریش ظاهر ترکان درون روشن برون گلخن اندرون

گلشن

گلشن مرقع پوشان گردون حال زبان درازان چون سوسن لال
مبصران اطلس به پشمینه فروش عاقلان چون مجنون پوست پوش
یعنی دیوانهای آستانهٔ لاهوت آلهی پروانهای شمع ملکوت صبحگاهی
همت بلندان دست کوتاه چشم بخواب نالودگان چون خورشید و ماه
بلند آوازه
مرکز نگران دایرهٔ سیر گوشه نشینان دل در دیر بی زبانان چون نی
لب بستگان چون دف دایم در خمیازه مردمک چشم جهان ناطقه را جوهر
شمشیر زبان معنی الفقر با صدق فتوت سر کشتگان دیده
ستاره آب برارندگان از چشم سنگ خاره آتش پارهای
بی دود زیان کاران عاقبت محمود بی سلاحان با آسمان نبرد
انجمن بیگانگان چون خورشید تنها گرد سالکان صراط المستقیم
عشق که چون با دنیا پدید و سبکرو و حتر از نور خورشید ند مشتمل بر

مقالات وحکایات | هر مقاله از مقالاتش بهشت برین را قسیم
وهر حکایتی از حکایاتش خود را عقل آموزی ندیم | انجمن جان از
مقالاتش گلشن چون سپهر از گلهای انجم | و بزم دل از حکایاتش
روشن چون رز نور یقین درون پاک مردم | دل وجان بیش
دقایقش رهین | آسمان طبع وذهن در پای فقراتش افتاده
مانند زمین | باده بی خمارش توان گفت | وازجمله گلهای بیخارش توان شمرد

بیت

خلد زگلهای وی افسانه | خوز گلی آن جیب کده پیمانه

چه صحیفه طلسمی که زبان بدگویان از لال ساخته و چشم کج نظران
از حد و بیرون انداخته | معتقدانش چون سلمان وبوذر عاقبت محمود
منکرانش چون بوجهل وابولهب مردود نظم

منکر این روضه طوبی درخت | نیست بجز رانده اقبال و بخت

معتقدش خوانده عقل وخرد | پر ز همه نیکی وخالی ز بد
جان فلک بسته فتراک اوست | سنگ محک نسخه از خاک او
چشمه انعام الهیست این | نور ده چشم سیاهست این
خوان جهان را نقطی ز نمک | پاره زرنگ ورق او فلک
باغ جنان را صفحاتش قسیم | کوثر و تسنیم در و صاد و میم
سر الفش طوبی و مد سلسبیل | کرده دل وجان خود اورا سبیل
[illegible] اگر شنیدم زغیب | نیست درین گفته من هیچ ریب
[illegible] نهی دست رد | تیغ زبانم سر الماس زد

امیدا از کرم مهیمن بی ملال انکه چون نور خورشیدش در اقطار عالم
منتشر ساخته از تقرف وسهو کاتبانش نگاه دارد | وزبان خوانندگانش
را بتجنیس وتصحیف جاری نسازد | ودل ودرزخی مثال منکرانش

بنور هدایت از مقبولان خاص الخاص کرداینده تشبیه حوران بهشت
محبت این روضه سازد ا و گل چینان این گلزار را موید بتاییدات
آسمانی کرده عدیل و نظیر نماید ا با یستادگان پایه سریر خلافت
مسیر ا و باریافتگان بارگاه فلک نظیر شهنشاه صوفی مشرب
فرشته شیم ا سلمان سیرت سلیمان حشم ا قطب طرز و تد آیین ا سبکروح
خرد سنگین ا یوسف روی عیسی دم ا موسی دست با خضر همقدم ا سکندر شکوه
دارا فر ا هلال رکاب خورشید افسر ا کف ابر ژاله درم بار ا بستان ستان
همیشه بهار ا چرخ کمان محور تیر ا کم خطای صایب تدبیر **بیت**

انصداد بهم بنای همدم — شیرازه گر کتاب عالم

آسمان سلطنت را ماه ا ملک و بهار اشناه ا قطب فلک شهریاری ا
مرکز دایره عالم مداری ا نیر اعظم سپهر جاه و جلال ا روشن ضمیر تر از ارباب

حال

حال ا تشنگی از نسان از ابر کف ا در گرانمایه خورشید صدف ا
محیط بیکران جود و کرم ا مردمک دیده هر دو عالم ا عدل پرور حول
شاگردی نوکار ا عقلش وزیری آموز کار ا ابر نیسان از آب تیغ تیزش
سیراب ا برق از آتش سنانش در پیچ و تاب **بیت**

تهور دل ز دی پر بیم دارد — شجاعت تیر از و تعلیم دارد

طبیب هر دل ا معمار هر منزل ا مرهم ساز زخم دل ریشان ا درویش نهاد تر
از درویشان ا آسمان زمین نشین ا بلند همت و در زمین روشنی بخش
چشم هر دو جهان ا چراغ زمین و آسمان ا السلطان ابن السلطان
ابن السلطان ا و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ا ابی المظفر المنصور
محمد قلی قطبشاه بن قطبشاه بن قطبشاه **نظم**

الهی بود باد سپهر پناه — فخر کون و مکان محمد شاه

وانکه نازد با وزمین و زمان — شده در قالب دو عالم جان

انکه از مهر و مه گرفت خراج — سوده زو سر بچرخ چارم تاج

عقل را زو مدد رسد هر دم — عدل گشته ز پشتیش بیغم

قطب گردون بختیاری اوست — اختر برج شهریاری اوست

ماه بگرفته ز آفتاب خراج — پادشاهی بذات او محتاج

مظهر لطف و آیت رحمت — در پناهش گرفته جا دولت

مشتری کرده زو سعادت وام — هست سرهنگ لشکرش بهرام

ساغرش آفتاب و ماه بود — فلکش ترکی از کلاه بود

خطبه زو شد بلند آوازه — روی زر شد ز سکه‌اش تازه

شد زمین شرمسار میدانش — آسمان منفعل ز ایوانش

تخت جان یافت از دل آگاهش — تاج زر شد مرصع از شاهش

پای وی چون رسیده است برو — تخت بر عرش میزند پهلو

زهی بر تخت نشین ولایت پناه که چندین صوفی چون ابراهیم ادهم حلقهٔ
توحید در گوش، و چون آسمان خرقهٔ تجرید بر دوش، در کنج
صومعه بیادش چون دریا در جوش و چون رعد در خروش‌اند،
خهی بخت بلند و آلا دستگاه که آفتاب تابان با وجود رسایی
افزونش
ساعد سیمین سعادت قرین دست از دامن دولت روز
جادهٔ
کوتاه است، و شعاع ماه تابانی با وجود روشنی ظاهر و باطن در
سش ن
کاهکشان مثال روی صواب نمایش دور افتاده از راه، در عهد
نی لب زیر منور ترنم از زمین میروید، و با اهل حال همزبان
شده بزبان بی زبانی از سوز دل عشاق خبر میگوید، دور زمانش
درویش مشربان شاهند، و جاه طلبان نخوت کیش در قعر چاه

چون خاطر اقدس متوجه بدرویشانست بجهة مشابهت بایشان آسمان
مرقع پوش | و صدف وردر گوش گردیده | نجوای شبلی صفت جنید
هیت | منصور فطرت بایزید فطنت | پادشاهی پشمینه را بزر بفت |
و ساده پوشی را بر هر اطلس ترجیح نداده | صوفیانرا بواسطه رابطه
باطنی باین صافی نیت صفاکیش آینه صفت صفای ظاهری حاصل |
و پادشاهانرا بجهت مشابهت ظاهری باین سکندر حشمت سلیمان
شوکت در باطن همیشه آب ارادتی در گل | پادشاهی با درویشی
در جنب همتش هم ترازو گوهرش چون دو هیکل بر یک بازو
مهرش در دل سکان آسمان برتبه جا گرفته که با هر ذره از دور آتش
خورشید صفت در گیرند | و حکمش بر اهل زمین بمثابه نفاذ جاریست
که اگر نام مبارکش را بر سفالی نقش کنند بهتر از زر برگیرند نظم

چشم

چشم بد دور کزو مرتبه پادشهی | پای بر اوج نهم طارم افلاک نهاد

کار درویشی ازو گشت بدینگونه که چرخ | شده چون اهل صومعه درویش نهاد

خلق در تربیت سلطنت و درویشی | همه گیرند از آن نور الهی ارشاد

گر بآتش نگرد آب شود در ساعت | آب آتش ز نظر هم کند آن نیک نهاد

زین همین شاهی و درویشی ازو یافت زیب | نظرش در همه کاریست چو گردون استاد

گر کند دشمن جاهش خطائی بر شد | چون نباشند ازین راه محبانش شاد

بر میانه چو آگاه شد از حالش گفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

[illegible]

سزد که آفرینش از تکوینش بر صنعت خود نازد | و با او از روی
رغبت در ظاهر و باطن عشق بازد | هر گاه بر تخت نشیند افتاب
تاج مرصع بر سر وجود سایه بر حلقه درویشان افکند اسمانیست
پشمینه در بر تابش آب و جوهر از تیغ خورشید برده آب شمشیرش

تاب و توان از تیغ کوه سترده پشت قوس قزح شکسته از سهم
تیر خش تیر قضا پشت بر کمان قدر کرده از تدبیرش از هیبت
گرز گرانش کشف وار گردون سر در تن کشیده و در آنکه
آسمان کر قرق گرد پای ملاء اعلاست رخش خورشید نعلش چرده
آفتاب تابان بجهت مشابهت بقبهٔ سپرش بر خود می نازد
و بدر منیر آنکه شبیه نعل سمند گردون مانندش گردد نیکو ارزد
سحاب از رشک کف عمان نژادش همیشه گریان است و خورشید
از آتش یزی اعدای دولت قاهره دایم خندان رشک استیلش
نعوذ در بنات النعش افکنده و دست قدرتش سر از بدن
نسر فلک برکنده از منیع شکسته شیشه پیوند کرده یعنی دل
اهل عالم را خرسند ساخته و در گلشن در چمن احسانش نی متو فروش

بحجت

تربیتش

تربیتش پیرد ای گل بر دوش است در بستان جلالش خوشهای
تاک غوره رشک در چشم ثریا منیعش زند و در گلستان جمالش
باغبانان ستاره بجای تخم لاله میکارند در حدیقه خلقش
همیشه خرمی فروردین و اردیبهشت حاصل ازین سبب سرودهای
خلایق را در ریاض مهر و محبتش پای فرو رفته در گل بادی
که بخلاف رایش برخیزد چون گرد باد سرگشته بادیه سرگردانی
گردد و شعله که از دود همچشمی با آتش غضبش کند زود دش چون اخگر
خاکستر نشین گردند کرد بالش گشتگیان حریم سرا پرده جاه و جلالش
هفت طبقه زمین سرپوش طبقهای خوان جود و احسانش نه طبقه
آسمان خشتی از طاق ایوان نقش خورشید پر نور گوشه از ممالک
محروسه اش اقالیم سبعه مشهور برق شمشیر آفت خرمن ظالمان

ابر بر سرهای کشتگان مظلومان سایه گرز جارنده سرهای بی مغز
سینه سنگدلان کمان متابعت شان تیرش همراه راستی
کمانش حلقه فکن گوش هر گوشه گیر نامش ضابط ممالک گیتی
برزش جامع الجوامع عشرت خورشید را چه یارا که در عهدش از روی ظلم
گرم بر هوا نگردد و باد صرصر را چه مجال که غباری از سر زمینی بعنف
برد رخنهای فساد را از سر گردنکشان محکم ساخته و دیوارهای
که ظالمان خاکش را از خون مظلومان سرشته انداخته در زمان
ماده شیر آهو بره را شیر میدهد و گوزن ببر را باز بجز
میکند از عدلش نیشتر مرهم دل ریش است و گرگ در رمی فطنت
گوسفند از شبان در پیش ابر نیسان از لطف عمیمش نشانه است
و برق درخشان در سیاستگاهش تازیانه آتش از آب جوهر

شمشیرش

شمشیرش می سوزد و گردباد چون شمع از فروغ شعشعه سنین
نیزه اش می افروزد اگر حکمش بتحرک زمین صادر شود زمین چون
آسمان بچرخ در می آید و اگر بروح امر کند که نمایان شود
فی الحال بنظر می آید سخن از چه باب بگویم و از پی تابانی آفتاب
در غالب تیرگیها آن سایه رحمت الهی در امر پادشاهی بوجه
شرح دهم از اشک رشک هر شام طشت افق را لب ریز
خون کرده در آن غوطه میخورد و مجنونانه هر صبح گریبان جامه
آسمان را تا بدامن میدرد شبها بواسطه شدت درد رشک
از بس که بخاک میغلطد صباح چون کشتی گیر افتاده خاک مالی
خورده چهره برغبار از مشرق سر میزند و در روزها ادعا تیش
حرف حیرت آن آنانه سلطنت میشود طنطنهٔ دار و گیر

سرهنگان لشکر منصوره که بر کونش میخورد متوازیانه زرورد
از بس کوچه منوب بدریغ ندا از حال آفتاب قیاس ر آل
کار هر کس باید کرد ا چون برقابت معنی وصفش جامهٔ لفظ
کوتاهست انسب آنکه ازین کالا لباسی بجهت دعا
که مستلزم دوام دولت ابد قرینست مرتب سازد ا
تا جهان هر روزه از نسیج تار شعاعی آفتاب جامهٔ زربفت
می پوشد ا و آب مهر و محبت چون عاشقان از چشم زمین
میجوشد ا ادیبای دولت قاهره را چون گلستان نوبهار دهر
لباس حریر قلمون که نسیج کارخانهٔ صانع
بیچونست دایم میسر باد ا و دشمنان این
دولت از نا مساعدی بخت همیشه

چون

چون کوه خشن پوش ا و از تلخی روزگار چون
دریا در جوش و خروش باشند مصرع

ختم کردم این دعاها را بآمین والسلام

تم بالخیر

علی

اب ت ث ج ح خ
د ذ ر ز س ش ص

علی

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۱۹۶ ۱۱۹۶

ابتثج سم

ب ت ث ج د ذ ر ز س

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — مطلع آیات کلام حکیم
فاتحه و خاتمه را زین دو زیب — سلسله جنبان فراز و نشیب
سطر نخستی که رقم زد قلم — سایه شمشیر و سواد علم
جاده کعبه و دیر و کنشت — رشک خیابان ریاض بهشت
مصدر اسمار الهیست این — سلسله نامتناهیست این
شکل ازو رایگه درچین گرفت — مصحف ازو ابروی مشکین گرفت

گرده

گرده خردمند ز روی ادب — زلف رخ چار کتابش لقب
بحر محیطست ازو قطره — مهر منیرست ازو ذره
ذره و کی مهر بهم کم درو — کم ز شرر شعله انجم درو
باطنش از نور هدایت چو ماه — بسته برخ نیک نقاب سیاه
از رخ حرفش بگشایم نقاب — تا بدمد در دل شب آفتاب
بی که بشارت دهدت از بهشت — بسمله راهست سر خط نوشت
گشته الف پردگی بای او — کاشده سین غیرت سودای او
چشم نما وقف تماشای حق — رشته دندان قضا را متین
میم که گر گشت ز ام الکتاب — صورت مبدا شده زو کامیاب
طره دنباله نهایت رسانم — رشته مبدا بنهایت رساند
هر الفش محور چرخ بلند — گردن جان زا کنش او کمند

کرده الف تکیه به پهلوی لام / دال بهنگامهٔ دار السلام
باهویت زده چشمک بتو / داده ازان دایره عینک بتو
را چو دلش گشت لبالب ز نور / ثال شبه نقطه ز خود کرده دور
رحمت ازو تاج نهاده بسر / تارک ز رادست ازو بهره ور
رابطه گردیده ازو کامیاب / شیث رونق ز گلش پر گلاب
هشت بهشت بجایش نهان / پرده ازو یافته نه آسمان
نون که سوادی بود از روی هلال / حلقه بگوش شده از وی حال
یا شن اوای زند یا میکند / نکته ز رسته اوای میکند
اعظم اجزای تجلیست این / خاتمهٔ دینی و عقبیست این
زیر و زبر در ته و بالا ببین / برگ و بر نخل تماشا ببین
صورت تشدید که بر روی اوست / گشته گره سر بسر ابروی اوست

است

هست گر این عقده بباید گشاد / ابروی جادو نگهش سواد
شاهد صفوتکدهٔ غیب اوست / هر نقطش نکته ازو ابروست
علم نقط زو بشماری رسد / هر الف از وی بهزاری رسد
دست بحرفش نگذاری غلط / تا نشود حرف تو گم در نقط
از نقطش عقدهٔ دل میگشا / تا شودت نقطه خط استوا
قطرهٔ آبست چو بود ساز شط / جهد کن از نقطه برون آر خط
خط چو برآید ز نقط حرف کن / حرف بترکیب سخن صرف کن
[illegible]ن نحو آیینهٔ بخت درست / حمد خدا معنی آن ساختست
گرچه حقی ز نشان ده خبر / غوص چو کردی بکف آور گهر
[illegible] ازو هرچه بگوییم نشان / باد برد هرچه بگوید زبان
[illegible] که بهنجار دمی میزنم / راه ندانم قدمی میزنم

گرچه دمم نیست چو برق آتشین / دم زنم از رحمت اوج ...

توحید

برق طرازنده ابر طرب / صاعقه آمیز نگاه غضب

سلسله جنبان حدوث و قدم / معرکه آرای وجود و عدم

جنبش اندیشه و موج نظر / آتش رنگ گل و آب گهر

بارق انگیز هوای وجود / آب ده گوهر دریای ...

نیزه گر برق و زره ساز موج / پنبه زن ابر و کله دوز ...

سرمه کش دیده مینای عقل / غازه گر روی ... عقل

آب ده عارض مهر و وفا / وسمه کش ابروی شرم و ...

شعله طراز علم آفتاب / پای ده بادروان نفس ...

دشنه مژگان بتان آب ده / طره جادو کمان تاب ...

ماه

ماه طرازنده خورشید گر / آب ده لعل نجوش جگر

جلوه ده شاهد رعنای صبح / جوهری گوهر دریای صبح

رنگرز جامه تدبیر ما / کازر پیراهن تقصیر ما

مروحه جنبان جگر دردمندان / پرده کش سبزه بروی چمن

ساقی بستان ایاغ سحاب / نشئه ده جان ز بخار گلاب

داغ ده سینه پرورد عشق / آینه دار رخ پرگرد عشق

پرده در غنچه بدست شمیم / ریگ روان ساز بپای نسیم

شانه زن طره گیسوی ناز / سلسله ساز مژه های دراز

اول و آخر همه زو کامیاب / نقطه حرفیش بود آفتاب

عقل چنین زو ز فنون از وست / بسته زنجیر جنون از وست

ذره او مهر بزرگی کند / قطره او بحر فروشی کند

کیست بجز او زنده درین انجمن — کو لمن الملک تواند زدن
کیست درین عرصه ویرانه ده — سینه تهی زآه و جگر از گره
بوده و ابداع روا کار اوست — کون و مکان نقطه پرکار اوست
جان که ز چشم همه گشته نهان — بر در خلوتکده اش پرده دان
برتر از عقل گرافسر بود — پردگی از پرده نهان‌تر بود
چشم دل از سرمه چو بینا نشد — این گره از دست کسی وا نشد
پرسشش از حرف چه سود است این — جویش از جان چه تمناست این
هرزه بهر حرف مسوزان نفس — پای مفرسای براه هوس
هست ازل تا ابدش نیم گام — بنگر ازین وسعت ملکش تمام
کام تو شمر وسعت صحرا مبین — قطره نگر حالت دریا ببین
اوست اگر هست تو خود نیستی — صفر شمر خویش اگر بیستی

ذره

ذره اگر صد شود از صد هزار — کی بجز از مهر بود در شمار
هرچه درین گنبد و بالای اوست — قطره از موجهٔ دریای اوست
حرف چه گویم ز زبردستیش — روح سوادی بود از هستیش
گر بودت نقره و هست و نیست — گفتن و ناگفتن وصفش یکیست
آنکه فلک سازد و عرش برین — رتبه نیفزایدش از آفرین
تا ز همه داشت نهان خود خویش — خاطر هستی ز خفا بود ریش
در پس دیوار عدم بود روز — نه خبر از مهر و نه اختر هنوز
زهره تهی دست ز جام طرب — شمع شبستان فنا بود شب
نه اثر از ماه و نه صبح و نه شام — نه خبر از خاص و نه غوغای عام
تا کرمش علم هستی نزد — روح دم از خویش پرستی نزد
شعله جودش چو عدم سوز شد — صبح دمید از پی آن روز شد

چون نظر مهر بسویش فکند
طره خورشید برویش فکند

گیسوی شب بافت بصد غنج و ناز
شد ز تحرک دامن عمرش دراز

هست ز ... اینجهان
نیم نقط خارج ازین خط بدان

داد عصا پیر فلک را بدست
وز کرم خود کمر کوه بست

رخت گهر را سوی دریا کشید
جامه شب در خم سودا کشید

آب ده چهره هر قطره شد
روشنی دیده هر ذره شد

کرد نهان صاعقه در آب تاک
رهن هوا کرد گریبان خاک

دست فلک را به پس پشت بست
شیشه مه را بسر او شکست

طفل گهر بست بگهواره جست
چهره فیروزه به نیلاب شست

بادیه را ریگ روان قوت کرد
خون جگر طعمه یاقوت کرد

خاک گل آمیخت بخوناب مشک
داد بگوهر قدحی آب خشک

وصل

وصله ز اختر چو بر افلاک زد
عقده مرکز بدل خاک زد

زو بسر دل گل اندیشه را
ز آتش تر سوخت دل شیشه را

جامه جان دوخت ببالای او
داد ازین راه نفس را گشاد

ذره شد از باده مهرش چو مست
داد سطرلاب تفیشش بدست

شعله ازو خواست خط سرنوشت
خط بنا گوش بتان زان نوشت

جوش شد از اندیشه او اشتلم
زین شده اندیشه در اندشکم

پرده گل گشته ازو رنگ گل
تاج شهان ساخته او رنگ گل

ماه ازو گشته زیادت طلب
آینه بسته بر اکلیل شب

تار طرب ساخته بجس چنگ را
کرد گل زمزمه آهنگ را

طایر بستان وی افلاکیان
مورچه بادیه اش خاکیان

گشته او شمع وجود و عدم
تشنه او کوثر تسنیم هم

زیور لب کرد گل خنده را … جان صدف گوهر ارزنده را
چشم خرد صاف نمود از رمد … شحنهٔ او داد بدست حسد
یمنش آمیخت ببال هما … بست اثر بر پر مرغ دعا
روی گل از رنگ حیا برفروخت … رخت رعونت بقد سرو دوخت
معرفتش گوهر حب بسته را … مرحمتش از گل جان دسته را
نامیه زو نشو و نما یافته … باد ازو قوت پا یافته
فعل فلک گشته ازو منفعل … تا بکمر کوه فرو شد بگل
جوهر تیزی دم تیغ ازوست … گوهر غلطان لب میغ ازوست
شعشعه طور زباغش گلی … روح امین در قفسش بلبلی
تیز کنم چون بثنایش قلم … کند شود تیغ و بیفتد علم
ناطقه لالست درین بارگاه … باصره کورست بدو کن نگاه

فهم

فهم شده کند ترا زپشت تیغ … ذهن بود دور زبانش دریغ
عقل چو مجنون زده بر جامه چاک … درک بسر ریزد ازین درد خاک
شامه از رایحه‌اش بی نصیب … وهم قدمسای فراز و نشیب
خیل تخیل پراکندگی … فوج تعقل پرافکندگی
دیده ز بس در همه شب خواب غم … داده خرد رخت بسیلاب غم
فکر ازین دایره رفته برون … ساغر اندیشه شده پر زخون
حکمت او بسته در چون و چند … نطق درینجا شده کوته کمند
خوانی اگر صدره نقش زباد … شسته شد این ز دندار و کشاد
جوهر جان زانش نشناسد بدن … گوهر بن بسته بود این سخن
هست چو او بر سر یکتا یکی … عقل زده بر در دیوانگی
تو نه از عقل فزون در هنر … پای منه از حد خود بیشتر

بیهده بر رشته میفکن گره | جهل درین مسئله از علم به
خامه میالای بکیفیت و کم | شعله میفروز ز نوک قلم
حرف ندانی چه نویسی کتاب | ریگ ندیدی چه نهی پا در آب
گوش کس این زمزمه نپسند | هرچه بگویند همان کار بند
سلسله سازند تو دیوانه شو | شمع فروزند تو پروانه شو
جلوه کند سیده بچون تذرو | فاخته شو قد چو برافراخت سرو
راه سخن بسته درین بارگاه | نکته سرا شو بزبان نگاه
یکجهت بدر همه روی شو | واله ابروی سخنگوی شو
لب بگشا غنچه صفت بی سبب | تا نشود روز تو پنهان بشب
نطق درین باب سخنگو نشد | همنفس پرده ابرو نشد
روح امین خازن اسرار باش | گو ارنی طالب دیدار باش

[ر]اه نیابی چو در آن بارگاه | چشم بدیوار و در بخت سیاه
[...]ه شو و بدرقه خویش کرد | بر در دلهای الم کیش کرد
[...]رد شدی دامن محمل بگیر | راه بپایان بر و منزل بگیر
[...]ش چو کنی جان بدل رسی | سر چو کنی پای بمنزل رسی
وسوسه هر سو بروت تیز تیز | لیکنی بی خبر از هیچ چیز
[ر]وح تو و جسم تو و دل توی | راه تو و رهبر تو و منزل توی
[...] بیخود و بیتاب بهر کو مرد | در طلب خویش بهر سو گرد
آینه وش یکدل و یکروی باش | خوش طلب کرد و خدا جوی باش
[...]پا نه از خویش برون یکقدم | گشته تو خورشید بگو دمبدم
[...]ب چو خورشید ز ذرات رو | باش سحرخیز و مناجات گو

مناجات اول

ای ز تو هستی شده عالم فروز / شعلهٔ عشق تو بود عقل سوز

گوشهٔ از ملک صناعت جنوب / تیر ذات تو بری از غروب

قطرهٔ از لجهٔ جودت وجود / نقطهٔ از حرف تو چرخ کبود

منبر نه پایهٔ دوار فلک / خطبهٔ تقدیس تو خواند ملک

از تو چمن گشته ز گل شعله زار / وز تو شده باد کلید بهار

حسرتی بزم خیال تو جان / کردهٔ از کارگهت آسمان

اینهمه آرایش عالم ز تست / طنطنهٔ صفوت آدم ز تست

نیمه ره منزل قدست ابد / لمعهٔ از نیر صنعت خرد

آب روان یافت ز لطفت وجود / چرخ ز نیل غضبت شد کبود

غازه گر چهرهٔ عالم توی / سرمه کش دیدهٔ آدم توی

دل بود از قطرهٔ بحر جود / جان بود از شمع وجود دود

ذات تو

ذات تو پیرایه فزای قدم / دستکش وصف تو لوح و قلم

شعله برآری ز گریبان آب / شبنم باغ تو بود آفتاب

مرغ شب آهنگ ترا بال نه / روز ترا شام ز دنبال نه

بوی خزان باغ تو بو بر نکرد / زهر فنا بود تو لب تر نکرد

گشته در اقلیم تو حد بیقرار / کرده جهت بی جهتی اختیار

کرد چو روز غضبت اشتلم / شب شد ازین واقعه در خویش گم

نشتر قهرت چو بد چهره تاب / تیغ زند خون ز رگ آفتاب

گرد نسیم کرمت روبراه / قافلهٔ بوی گل و نور ماه

چرخ ز قهرت چو کمان کرده زه / جا کندش تیر بچشم زره

گر نه سواد شربت بود مهر / کی بسرش سایه فکندی سپهر

ز خوی تو گهر در دل معدن گریخت / روغن جان در عسل تن که ریخت

باد تو پیراهن جان میکنی — لعل تو در سنگ نهان میکنی

جوش زد از چشمهٔ عشق تو خون — نشأهٔ هر باده ز مستی جنون

حکم تو داد است سکون خاک را — رو[illegible]ک شده افلاک را

گرنه ترا بود غرض این چنین — خاک فلک گشتی و گردون زمین

هست تویی نیست جهان سربسر — گرده بنمود ولیک از نظر

هر نظرت شمع وجودی شده — ماده مایه و سودی شده

چون بحقیقت نگریم از نخست — هر چه بود در دو جهان عین تست

مرغ تویی دانه تویی دام تو — مخترع جنبش و آرام تو

گرچه نهان گشته از چشم سر — پیشنمای دو دست بچشم دگر

در بدن جان جهان هست — در همه جا جلوه کنان هست

خواه بدوزخ بر و خواهی بهشت — هست ز تو مایهٔ هر خوب و زشت

برهمه

بر همه جا سایه‌ات افتاده است — زان همه دلخواه من آماده است

خواری تو هست همه مکرمت — کشتهٔ تیغ تو بود بی دیت

جوهر تسلیم بگل داده‌ای — گوهر همت بدل داده‌ای

گشته بتقدیر تو دایر فلک — می پرد از بال و پر تو ملک

روشنی چشم هلال از تو یافت — مهر تو ورزید و کمال از تو یافت

بحر قدم جوش بپای تو زند — صبح دو دم دم بمراد تو زند

گوی زمین در خم چوگان تست — هفت فلک طاقی از ایوان تست

تا بکی این طرز بود در شمار — پرده بر انداز ازین روی کار

این بت و بتخانه بهم در شکن — چوب ادب بر سر اختر شکن

ز آتش خورشید جهان را بسوز — همچو زمین چشم فلک را بدوز

مشت گلی بر در این خانه زن — قفل در کعبه به بتخانه زن

چشم مه از سوزن غیرت بدوز | رشته شب چو بزنار روز

مرغ سحر زمزمه را ابرشکن | حقه پر گوهر اختر شکن

عاجزی دهر بدو کن عیان | از سرش افکن کلاه آسمان

چار قصب عنصریان چاک کن | گرد روان از [illegible] پاک کن

زمزمه را ده ز گل نغمه رنگ | کوک بقانون دگر ساز چنگ

رشته تن باز کن از پای جان | تاج عدم نه بسر آسمان

پنبه کن این رشته ایام را | شمع خورشید فنا شا[illegible]

بختی شب را عرابی ساز کن | زنگله اختر ازو باز کن

جامه باندازه قامت ببر | پیرهن روز قیامت ببر

راه فنا بهر خلایق بساز | تا وطن خویش ببیند[illegible]

ای غم عشقت شده گیتی فروز | یا بدلم درد بده یا بسوز

عقل

عقل که سر سوده بچرخ بلند | رشته عشقش بگلو کن کمند

هست چو مشتاق تو روح الامین | سازوشش مخزن علم الیقین

بوی گل خود بدماغش رسان | روغن عشقی بچراغش رسان

تا ابدش روح صفت زنده دار | بر گل توحید سرش بنده دار

مناجات دوم

ای بتو پیوند وجوب استوار | پرده امکان ز تو بر روی کار

وی عدم از تو بوجود آمده | شخص وجود از تو بسجود آمده

جان ز تو در قالب هر ذره ایست | شعله ز تو در دل هر قطره ایست

ذره و کرم پرستار تو | چرخ نهم نقطه پرکار تو

یافته باد از تو درین سنگلاخ | قوت اندیشه کام فراخ

کوه کمربسته انعام تست | طایر جان دانه خور دام تست

نخل قدم از تو ثمردار شد / ابر حدوث از تو گهربار شد

گشته فلک و شکنش ورد تو / چهرهٔ خورشید پر از گرد تو

سبزه خط روی زمین از تو یافت / خال رخ چرخ برین از تو یافت

نام تو جان در تن زر میکند / شبنم تو کار گهر میکند

روح تو در جسم نهان میکنی / آب تو بر خاک روان میکنی

رایحه بر دوش نهی باد را / پای دهی دجلهٔ بغداد را

تشعشعهٔ نور نقاب خودی / شیشه گر بوی گلاب خودی

بی تو فلک همچو شکسته حباب / بی تو زمین است چو نقشی بر آب

نامیه را زور دمیدن دهی / ناطقه را بال پریدن دهی

مادر گوهر شده از تو صدف / تیر زبان گشته بکام هدف

بادهٔ نخوت تو با نجم دهی / دیدهٔ بینا تو بمردم دهی

دانه شود سبزه بد انجم ز تو / آب شود شعله بجا نم ز تو

شعله بامرت شده چشم چراغ / آب شده خون شرایین باغ

کوه ز تو همت والا گرفت / دست ز دو دامن صحرا گرفت

من ز عدم چون بوجود آمدم / شمع ترا پرتو دود آمدم

سمت من روی به پستی نهاد / قاعدهٔ خویش پرستی نهاد

شد دل من نیز چو او خودپرست / قاعدهٔ بندگیم شد ز دست

چون کند دوش گران بار شد / قاید توفیق توام یار شد

تو بکشان بر سر راه آمدم / پیش تو با عذر گناه آمدم

عذر پذیری کن و دستم بگیر / شعله برافروز درین زمهریر

نیشتری زن برگ و ریشه ام / گیر گلاب از گل اندیشه ام

چشم مرا سرمهٔ عرفان بکش / رخت چو ریگم به بیابان بکش

قافله سالاری آنم بده … خط معانی کشانم بده
باده رحمت بچکان بر لبم … پرتوی از نور بکش بر شبم
دانه اقبال بدامم بریز … باده توفیق بجامم بریز
قهقهه کش لازمه شیشه‌ام … خون مه ماه از رگ و از ریشه‌ام کن
در دل من جان نوی ساز کن … بند وجودم ز عدم باز کن
سوی قدم گر نگشایی مرا … آب عدم هم نچشانی مرا
جای مرا ای مهمان گشته ده … برزخ آن هر دو ولایت بده

مناجات سیوم

ای تو ولی حدوث و قدم … دوره تو کرده فلک سر قدم
چون قلمت نقش نگار آمده … خط تو سرخط بهار آمده
نقش زبان کلک تو بر روی آب … نورفشان لوح تو چون آفتاب

عقل ز اندرز

عقل ز اندرز تو تنها نشست … جان ز تو بر عرش سویدا نشست
پرتو آیینه لطف تو روز … نقطه حرفت مه عالم فروز
خاک درت مایه عیش و طرب … دوده ز مشعل قهر تو شب
نسج روان یافته دست تست … چرخ گری مرتبه پست تست
کوه بامر تو چو سندان شده … در دهن ها دیه دندان شده
صبح ز صنع تو شده پنبه زار … کان ز تو یاقوت نهد در کنار
دهر ز بود تو بکون شده … کسوت جان پیرهن تن شده
فهم ز ذکا نعمت الوان تست … روح و جسد عرقه احسان تست
خط ازل تا بابد بی غلط … صنع تو آورده برون از نقط
سطح ز خط تو شده روشناس … کرده خرد در همه چیز این قیاس
پردگی هودج گردون تویی … رنگرز لعل می و خون تویی

خونی بلبل گل باغت بود / عیسی پروانه چراغت بود
شمع ازل پرتوی از جود تست / نور ابد شعشعه بود تست
چون بسر کوی تو بیچون شده / نیستی از ملک تو بیرون شده
از تو چو انشد بچرا آگاه خود / گرد ز چون پاک خس راه خود
باصره شمعیست ز ایوان تو / وابعث گردی ز نگلای تو
اینهمه گردیده ز تو جلوه گر / من شده ام اشک صفت کور و کر
مست می ظاهریم دادی / نه ز خودم آگه و نه از خدای
خسته جگر از نظرم میشود / آفت پرواز پرم میشود
بر خود و بینایی خود هست جای / گر بکنم گریه بصد های های
باده خود چشم از دست برد / شمع دل از سینه ان یاد مرد
گر بتری رزق مرا زان آب / غوط در اشکم نخورد آفتاب

خاطرم

خاطرم از نشتر غم ریش کن / زنده ام از بوی می خویش کن
بر دلم از درد شرابی بریز / بر زخم از اشک گلابی بریز
میکده کن سینه پاک مرا / سبز چمن توده خاک مرا
دانه خورم ساده بدام فرح / آب دهم لیک ز حوض قدح
مهر کن از باده ایاغ مرا / تبت و چین ساز دماغ مرا
از چمن عشق گلم کن نصیب / پوشش من ساز پر عندلیب
بوی گل خود بدماغم رسان / باده وحدت بایاغم رسان
مهره مهر بند ببازوی من / چرخ نما سنگ ترازوی من
تا کیم اینسان فکنی خوار و زار / مرحمتی کن ز مغاکم برار
هست فدای تو روح الامین / تا بکیش جای بود در زمین
توسن رفتار بپاشین بده / بر سر کرسی برو جا بنشین بده

آتش سیال بجامش رسان | بوی تقاضای بمشامش رسان

مناجات چهارم

ای شده امکان ز وجود تو دور | از تو عدم دور چو ظلمت ز نور
موج دریای تو گردون بود | اوج تو زین دایره بیرون بود
نفخهٔ لطف تو دمد جان بتن | اشتلم قهر تو دوزد کفن
بحر جگر تشنهٔ هر قطره ات | مهر سراسیمهٔ هر ذره ات
شعله لبش خشک ز سودای تست | ابر تر از سبزهٔ صحرای تست
آب لب از درد تو تر میکند | خاک غمت باد بسر میکند
لب چو ملایک بدعا تر کنند | سبحهٔ حمد تو ز اختر کنند
حمد تو سرمایهٔ ده جان بود | چاشنی شربت ایمان بود
گشته ز حمد تو سحاب ارجمند | رعد هم اوصاف تو گوید بلند

ابر ز شکر

ابر ز شکر تو گهربار شده | مرهم زخم دل صحرا شده
نی شکر از شکر تو آورده بار | مایه ور از حمد تو گشته بهار
کرده ام از شکر تو شیرین دهان | گشته خجل منکرم از زبان
شکر تو تعویذ زبان منت | حمد تو روزی ده جان منت
گر به ثنای تو سخن سر کنم | هر دو جهان حقهٔ گوهر کنم
چشم خرد نور یقین از تو یافت | خلعت مهتاب زمین از تو یافت
رنگ غنا تاب تو بر خون زدی | بر منح کواکب تو بگردون زدی
کرده بحکمت ز رحل نظر | منطقه بستست فلک را کمر
[illegible] کرده تو بسته | جنبر چرخ بهم بسته
شمع گلستان تو فروزی با آب | خاک مطلا تو بی [illegible]
ساغر می دل ز تو دریا کنند | لاله کله دوزی صحرا کنند

باده نجم پرده نشین از تو شد / دجله کمربند زمین از تو شد
حکم تو کحال زمین و زمان / سرمهٔ شب کرد بچشم جهان
داد جلا امر تو آن دلفروز / روی زمین را بسفیداب روز
از نظرت دیو سروشی کند / خاک سیه سرخو فروشی کند
در خریدار تو روح الامین / از غمت افتاده بروی زمین
شمع وی از هجر تو بی نور شد / سینهٔ او خانهٔ زنبور شد
رخت برون برده روان از تنش / برق شده بایه ده خرمنش
چند درین مرحلهٔ پیچ پیچ / بسته بود تار امیدش بهیچ
چند شود جسم روان کاه او / کوچهٔ بن بسته بود راه او
چند زند دست بهم از دریغ / آب خورد مشربش از جوی تیغ
چند شود پردهٔ هر رنگ و بوی / چند کند جامهٔ عمر شستشوی

چند

چند خورد بادهٔ اندوه و درد / چند شود در پی دل ره نورد
چند غریبانه بهر سو رود / کج روشی کرده چو ابرو رود
از وطن خود مکنش بی خبر / روی بسر منزل قدسش ببر
بهره از نخل تمنیش ده / برگ بر صورت معنیش ده
ساز مسش را که شده سیم تاب / راج عالم چو زر آفتاب
راه نمایش بنوای عرب / بر گل توحید کنش عندلیب
دمبدم از روی کرم میل یال / لا اله نعت نبیش از زبان

نعت سرور کاینات

کرده الف قامت خود چون درست / تاج احد گشته و احمد نخست
چون بسر جای نثارش گذار / میم ملک گشت زحا تاجدار
دال که بد بر سر دولت مقیم / گرد قرین سر بکف پای میم

گشت از آن جنبش و آن ابتسام | صورت این نام مبارک تمام
از الفش الف مقرر شده | زلف رخ شاهد و فرخنده
نیم نقط زان الف آمد فلک | راستی آموخته از وی ملک
هشت در خلد ز حاشیش مدید | دیدهٔ دل را بکشا بهر دید
میم وی آن پایهٔ امید و بیم | منطقه را داده ثبات عظیم
دال وی از عیب چو بی خال شد | چار وتد محکم ازان دال شد
گشت نبیا علم سروریش | چرخ نهم خاتم پیغمبریش
گشته روان در طلب خاکش آب | بلبل او گشته گل آفتاب
کرده بدست خود عیب پوش | روح امین حلقهٔ حکمش بگوش
مهر که گشته بگرد سرش | ساده نگینست ز انگشتریش
دین مبین را ز طریقش نویست | شرع هم از پشتی تیغش قویست

نطق

نطق جگر چاک زبانش بود | علم هوا خواه بیانش بود
یاور بازوی دعایش ملک | سنگ ترازوی سخایش فلک
تشنهٔ خاکش لب آب حیات | زنده باو شمع حیات و ممات
مشربهٔ آتش ساحت دریای نیل | مروحهٔ آتش بال و پر جبریل
عصمت او پردگی فلک | گشته شرمندگی و ملک
مرقد او کعبهٔ روح الامین | تربت او آب حیات زمین
نعت و ثنایش ثمر زندگی | دوستیش مایهٔ ارزندگی
ای خوانندهٔ هر نیک و بد | مبتدی مدرسهٔ او خرد
مطلع دیباچهٔ لوح و قلم | مظهر انوار حدوث و قدم
چرخ برین پلهٔ از رفعتش | کلک قضا نسخه از قدرتش
اختر و مه زادهٔ میغش بود | دست قضا سایهٔ تیغش بود

برق بود پیکان او — خون عدو زینت میدان او

روشنی دیدهٔ تقدیر بود — مجمرهٔ آتش بردم شمشیر بود

کوه شد از صدمهٔ تیغش مغاک — دیدهٔ دریاست لبالب ز خاک

نیزهٔ آتش آن اژدر گردن نورد — از جگر و جبله برآورد گرد

عدل ازو نور ده آفتاب — ظلم ازو همچو سمندر در آب

دست قضا را به پس پشت بست — چرب ادب بر سر گردون شکست

حکمت ازو طعنه بیونان زند — گوی ازو لطمه بچوگان زند

تا شده در راه هدی جنگجوش — تیغ شد از خون عدو سرخ روش

ماه سواد گل باغش بود — چرخ برین دود چراغش بود

شمع سخن نور فروش ازویست — شخص کرم خانه بدوش ازویست

خال رخ شاهد عقبا بود — مردمک دیدهٔ دنیا بود

روشنی

روشنی دیدهٔ روز امید — در شب معراج وی آمد پدید

یافت ازو سرمهٔ عین الیقین — چشم فلک گشت ازان دوربین

نعت دوم صفت شب معراج

طرفه شبی خال رخش ماه و مهر — شسته بآب گل نوروز چهر

غرهٔ آن صبح صفت دلفروز — جزیهٔ زر مهر گرفته ز روز

آخرش از شب شده مشکناب — کرده خم نیل دل آفتاب

رنگ ز مه شده خورشید چهر — گشته کواکب همه کار زر چو مهر

طرفه شبی بود که نور یقین — گرتهٔ گردون شد و تاج زمین

زلف رخش پر عنایت شده — سرمهٔ او نور هدایت شده

چشم جهان خواجهٔ یثرب جناب — گرم شد از حسن چشم دران بخواب

خواب در ان چشم چه شد سرمه ریز — سرمهٔ مهر چشم ازان شد عزیز

آتشش از پست روی پا کشید	شعله صفت رخت ببالا کشید
نیم شبان خسرو انجم حشم	سود چو بر دیده گردون قدم
عنصریان را دل و دین شد ز دست	شیشه آسایش ایشان شکست
آتش نفس از دل پرخون زدی	آه زمین تیر بگردون زدی
شعله شد از باده اندوه مست	باد نفس در گلوی خود شکست
گرد چو بنهاد بگردون قدم	ماه برخ خط غلامی رقم
تیر ز دونشش قلم اندوخته	راستی از نیزه اش آموخته
زهره ز گرد ره او چهره شست	نقش مقامات نشستش درست
پای بسر چرخ چهارم نهاد	از دل خورشید گرهها گشاد
بر سر گردون و گرگام زد	تیغ نظر بر سر بهرام زد
وز ششم از قدمش یافت تاج	گشتش ازین فیض زمرد زجاج
تا نکند جای بر آن چشم خواب	کرد روانش سوی طلوع آفتاب
روح امین حلقه بدر زد نخست	چشم وی از سرمه آن خواب شست
کرد خبر شاه رسل را که خیز	گرد ره خویش بر افلاک ریز
شسته شد از چشم چو او گرد خواب	دید جهان پر شده از آفتاب
شد چو خبر یافت ز رام سفر	مرکبی از نور برش جلوه گر
برخ رخش باد روش نرم رو	برده ز خورشید بگرمی گرو
پای رسیدش کم دو بخاک	بود سبکخیزتر از جان پاک
نغمه کز پویه ز پی میکشید	روح قدم در پی وی میکشید
گامی ازو بود سما تا سمک	گرد وه از گنبد او بر فلک
کرد چو شد جلوه گر آن باد پا	پای سعادت برکاب آشنا
نقل بدن را ز زمین وا گذاشت	گردن رفعت بهوا بر فراشت

مشتری از وی بسعادت رسید / تب زده غم بعیادت رسید
شد زحل از باده امرش چو مست / ششهٔ تزویر دریا را شکست
بر حمل افکنده چو ظل سرور / همچو کواکب شده فربه ز نور
ثور چو دیدش پی دفع گزند / از سر خود شاخ ریا فکند
کرد بجوزا چو نظر از کرم / رفت برون از دل او درد و غم
تا غضبش بر سر او رنگ رفت / کج روی از طینت خرچنگ رفت
گشت ز بیمش چو اسد سینه ریش / ناخن خود کند بدندان خویش
سنبله در خاک رهش غوط خورد / خرمن توفیق ازین زرع برد
به چهره شعرا شده رنگین ازو / پلهٔ میزان شده سنگین ازو
قوس گرفت از کرمش توز بخت / پشت خود از پستی او کرد تخت
تا بنود جای خیال گزند / عقرب از آن نیش خود از بیخ کند

شد

شد چو گرفتش رگ گردن بدست / جدی ز پستان خوشی شیر مست
ماهی ازو پر حرکات آمده / دلو پر از آب حیات آمده
چون سفری گشت ز نهم سرا / طاق نهم گشت ازو پر صدا
نقش سم مرکب او بر فلک / حلقه فکن گشت بگوش ملک
پرده بر انداخت ز کون و مکان / رفت بآن سوی نهم آسمان
همسفرانش ره دیگر زدند / بر جگر از دوریش آذر زدند
قطب صفت ماند همانجا براق / چرخ دگر ساخت ز دود فراق
از همه چون ماند بحق باز گشت / محرم خلوتکدهٔ راز گشت
پای یقین گر در آن راه چست / زو چو قدم کم شده خویش جست
رفت باوجی که غایت نداشت / دید سپهری که نهایت نداشت
بود بهر سوی که کردی نگاه / جای برون رفته از آن جایگاه

نه ز مکان دید در آن سو اثر / نه ز زمان بود در آنجا خبر

بوده و نابوده مهیا شده / بی‌جهتی هم جهت آنجا شده

مرحله دید لبالب ز نور / گشته از او شایبهٔ عیب دور

جلوهٔ معشوق در آن مرحله / برده گرو از اثر زلزله

دید بچشم دل خود هرچه خواست / کار دو دنیاش از آن گشت راست

پرده کی خورد که تحقیق شد / بی‌سپر قاید توفیق شد

گشت اشارتگر از ابروی آه / کرد حکایت بزبان نگاه

زمزمهٔ عالم بالا شنید / از دهن پرده سخنها شنید

از سر او گرچه برون رفت هوش / جانش از آن زمزمه آمد بگوش

شمع ازل نور فروش آمدش / سر بکو تیر بکوش آمدش

سینه تهی کرد ز هر وسوسه / درس ادب خواند در آن مدرسه

یافت

یافت چو از چشمهٔ توفیق نور / گرد سوادی که دلش داشت دور

تخته از او نور بر دل نهاد / گشت از آن روز دگر بی‌سواد

گرچه ز کف صفحهٔ رسمی بهشت / خواند و لیکن خط هر سرنوشت

شوکت آن جای ز دو تاب برد / خشکی از آتش تری از آب برد

خاک ز اندیشه فرو شد بجاه / روح هوا گشت در آن بارگاه

طاقتش آنجا سپر انداز شد / غیرتش اما علم افراز شد

گشت چو بیگانه ز یار و دیار / کرد عیان رحمت خود کردگار

قطره‌اش افکند بدریای خود / ذره‌اش انداخت بصحرای خود

سایهٔ خود بر سر بودش فکند / پرتو از خود بوجودش فکند

رحمت خود ساخته همراه او / دل ز هیبتش کرد بدلخواه او

کار دو کونش بدمی ساز شد / لب بتقاضاگریش باز شد

موکب اقبال فرا پیش راند
امت خود را همه زآتش رهاند

همت او شد چو غنی از کرم
کرد توجه بحریم حرم

سوی زمین رفت چو از آسمان
آب شد از چشم ملایک روان

شد چو زمین تاجور از آن قدم
زد بخط عزت گردون قلم

بود و نشد سدره اش نقل تن
نیم نفس رفتنش و آمدن

معجزه ایست که از لامکان
برد برای همه کس ارمغان

شد بسر مردم عالم سحاب
قطره باران شد و لی آفتاب

روح امین چون که رست پاک
در ره آن بحر کرم گرد خاک

غوطه زن لجه تحقیق شو
سایه صفت همره توفیق شو

دست زدامان پیمبر مدار
تا شودت یک صد و صد صد هزار

نعت سیوم

مطلع

مطلع دیباچه دیوان گل
مظهر آب گهر و رنگ گل

تازه گل گلبن صحرای بود
گوهر یکدانه دریای جود

خواجه کونین که از سروری
عرش نشین زو شده پیغمبری

احمد مرسل که ز برق حسام
کرد مسخر دو جهان را تمام

روز نخستین فلکش گشته مهد
نور حدوثش تقدم بسته عهد

بود وی از بود فزونتر بود
گوهر او افسر گوهر بود

چرخ کمر بسته تعظیم او
منطقه سر بر خط تسلیم او

گشته چو مه از نظر آفتاب
[illegible]رش لعل نبوت برآب

جوهر گل شد صدف گوهرش
جان فلک شعشعه اخترش

راه نجات خود از نوح یافت
پرورش از قالب او روح یافت

همت او سلسله بند سحاب
خاک درش تاج سر آفتاب

بادهٔ توفیق بود مست او ... قدرت ایزد شده هم دست او
هرچه بجز دین بر او خاک راه ... هرچه بجز شرع علم از پر کاه
روح قدس کام روا از لبش ... منتهیان مبتدی مکتبش
طلعت او عکس لقای قدم ... فطرت او جوهر لوح و قلم
برگ گلی ماه ز بستان او ... عقل یکی طفل دبستان او
مطلب او ترک تمنی بود ... صورت او جوهر معنی بود
ابر بودی نطفه او بیم ... بحر بودی اثر او عقیم
زهره دردور دل شیر از نظر او ... گشته سراپای تن او جگر
صبح سعادت دمد از شام او ... نشا تقدیس دهد جام او
ترجمه دان سخن حق بود ... شاه رسل حاکم مطلق بود
طینتش از آب گهر شد خمیر ... ز ابر کرم گوهر او شد آمد زیر

لنگر کونین شده دین او ... کوه شده کاه ز تمکین او
گشته چراغ دو جهان گوهرش ... روشنی چشم فلک اخترش
مایه دین سود از دیانت ... تا ریقین بود از دیانت
زال ابر کف او ماه و خور ... خاک درش ضامن نور بصر
شق قمر صنعت انگشت او ... پرگناه همه بر پشت او
کان شده پر مایه ز جود سخاش ... بحر غنی گشته ز ابر عطاش
مطلع انوار کریم ودود ... منبع انهار بساطین جود
پیش وجود فلک و ما و طین ... مقصد اقصای جهان آفرین
روح امین طینت تو هست پاک ... در ره این حاجیان گرد خاک
تا بنماید کلت از خار چهر ... گرد تو همسنگ شود با سپهر
بر تو گهربار شود ابر جود ... موج زنی بر سر بحر وجود

نعت چهارم

ای گهرت پاکتر از مهر و ماه / روی تو آیینهٔ [illegible] اله

شمسهٔ نه طارم شد زر تو ولی / مهر تو و ماه تو اختر تویی

یک جهد آمد ز سما تا سمک / مهر تو و چشم تو آتش مرد ملک

دست تو زینت گر لوح جهان / پای تو جدول کش هفت آسمان

مرکز عرفان دل پاکت بود / آب بقا تشنهٔ خاکت بود

دین مبین تو و برین سنگلاخ / دایره شرع کشیده فراخ

بر چرخ برین هیکل بازوی تست / هفت زمین سنگ ترازوی تست

کالبدت پشتی جان میکند / گرد رهت کار روان میکند

خط اثاث افکند بگردون کمند / گردن منبر شده زین ره بلند

فاتحه از نام تو کرسی اساس / خاتمه از خاتم تو روشناس

مقطع

مقطعی و مطلع از انوار تست / صانع هر دایره پرکار تست

چشمهٔ تو بی آب روان خضر را / آب تو بی باغ دل آمیز را

نقد دو عالم همه در مشت تو / عقدهٔ مه و سال از انگشت تو

ـب زخت جان بگهر میدهد / خاک درت مایه بزر میدهد

ـی تو آیینهٔ عقل و خرد / دست تو روزی ده هر نیک و بد

ـب و هر حجر گفت میغ را / کرده زبان تو خجل تیغ را

جان ز وجود تو مکرم بود / عهد تو نوروز دو عالم بود

مهر جهان گیر شد از نام تو / نسبت شده کم نام در ایام تو

دست تو از اوج گردون می برد / خاطرت از موج گردون می برد

در ره تو چرخ زند کی قدم / دست بحرف تو نهد کی قلم

کان نمک ساز تبسم تویی / تنگ شکر ریز تکلم تویی

خاطر تو چشمهٔ دریا ... — شمع خیال تو تجلی حب ...
لطف تو داد دست عدم را وجود — قهر تو از آب بر آورده دو ...
ای کرمت ریزه خور خوان تست — جود نظر کردهٔ احسان تست
آب بقا ریز بکام زمین — باز گلستان دل روح الامین

نعت پنجم

ای برخ افکنده ز تربت نقاب — دیده که در پردهٔ خاک آفتاب
تا بکی این پرده نشینی کنی — چرخ توئی از چه زمینی کنی
جان ترا پرده بود جسم بس — پردهٔ دیگر ز چه کردی هوس
مهر میزی بنگار روی خود — نافهٔ مشکی بنقاب بوی خود
عشق توئی ناله بجا یاد ده — در گره و قربت فریاد ده
منتظرانیم براهت همه — چشم بانعام نگاهت همه

نشده

نشده ماییم همین دل فگار — کور شده در ره تو انتظار
خستهٔ این درد عرب هم عجم — توده بهرجا شده درد و الم
هجر تو از چرخ کشید انتقام — صبح نهان شد بجم نیل شام
سلسله باد ز زر وش قباد — شعله سراسیمه چو برق قباد
آب لبش خشکتر از باد شد — رعد سراپا همه فریاد شد
ابر دل از گریهٔ خود کرده ریش — برق زند خنده به بی‌طاقتیش
چشم کسی کو برهت شد بصیر — گرد بخاک قدمش دستگیر
ساز نهی چون بزمین پای خود — چشم زمین نقش قدمهای خود
طرح نو انداز جهان تازه کن — تازه تر از نور بر آوازه کن
خطبهٔ نو خوان بهزار آب و تاب — نور چکان از دهن آفتاب
جای فنای چو درین انجمن — قرعهٔ اقبال باین تحسین زن
حقهٔ گردون بر خاک کن — خاک سیه بر سر افلاک کن

باد بر آتش زن و آتش بر آب	خاک فشان در دهن آفتاب
ظلمت ظلم از همه جا پاک کن	زهر جهان را همه تریاک کن
نور عدالت فشان تخم وار	تخم کرم نیز بهر جا بکار
تا تو زمین گیر شدی همچو کوه	در پس دیوار عدم شد شکوه
خیز و سبک گرد چو افلاک باش	همچو گل صبح فرحناک باش
ابر سخایت چو شود لاله بار	میوه دهد بید و گل آرد چنار
گر ز تو افتد نظری سوی ما	خنده بر آیینه زند روی ما
پای نهد بر سر چرخ برین	گر نگری جانب روح الامین
بر رخش افکن بترحم نگاه	بگشایش از پرده لب تار آه
دیدهٔ خسرو دو جاییش ده	رتبه افزون ز نظامیش ده

منقبت شاه ولایت پناه

من که دمم صبح فروشی کند	ناطقه ام مهر بدوشی کند

تیغ زبانم همه جوهر بود	گوهر از آب نفسم تر بود
بر نفسم جان سخن بسته اند	گل ز کلامم بچمن بسته اند
چشم کن حرف شکر قم ببین	نقطه شمر رتبهٔ حرفم ببین
خامهٔ من نغمهٔ بلبل زند	نامهٔ من قهقهه بر گل زند
رای من از نور ستاره تیرست	دستهٔ گل داده خیالش بدست
گشت بباغ گل مینا و جام	بلبل طبعم مترنم مدام
اینهمه زان است که پگاه و گاه	نکته سرایم همه در مدح شاه
شاه ولایت گهر بحر جود	مردمک دیدهٔ چشم وجود
مبدا هر رشته که بودیش هست	مظهر چیزی که وجودیش هست
جوهر گل گوهر او را صدف	تیر قضا پیش خدنگش هدف
سینه شکاف فلک از تیر آه	زخم زن صبح بتیغ نگاه

عرض ازل وسعت دریای او / طول ابد دامن صحرای او
شیشهٔ اندیشهٔ او پر گلاب / مشربهٔ خاطر او آفتاب
تیزرو بد ما در عقلش مدام / تیز خور مدرک او خاص و عام
منبر او سایه فکن بر سپهر / سایهٔ او نور ده ماه و مهر
خطهٔ جگر تشنهٔ کامش بود / سکهٔ دل آسودهٔ نامش بود
آینهٔ نور خدا روی او / جوهر کل مهرهٔ بازوی او
صورت کل بر ورق گل نوشت / علم الهی همه بر دل نوشت
گرد زبر چار کتاب عزیز / یافت از و جوهر معنی تمیز
در صدف چشم فلک جا گرفت / مرتبهٔ عالم بالا گرفت
حامل در از اثرش شد سحاب / وز نظرش گشت بلند آفتاب
کرده رصد کوکب دین را نخست / زیج شریعت شده از وی درست

زو علم

زو علم علم فلک سا شده دست کرم از همه بالا شده
ماه ولایت شده زو نوریاب / رفته بهر جوی ازین چشمه آب
چشم دلم دیده درین پهن دشت / سلسلهٔ هارت باو بازگشت
گوهر از و زیب عزیزی گرفت / تیغ از و جوهر تیزی گرفت
جان شجاعت زازل مست اوست / آب سخاوت عرق دست اوست
سرور عالم به بلند افسری / افسر هر قوم بجوش گوهری
بی گهرش آب ز گوهر رود / بی نظرش سکه هم از زر رود
خشمت او تاب ده آفتاب / هیبت او کرده دل سنگ آب
طینت او داده بیاقوت رنگ / فطرت او برده ز آینه زنگ
دایرهٔ چرخ زبر کار اوست هر چه کند دست قضا کار اوست

منقبت بطریق خطاب

ای ز تو زنده دایره کرسی نشین
عرش بدرگاه تو سر بر زمین
خطبهٔ تو جوهر ام الکتاب
رتبهٔ تو ما حصل آفتاب
منقبت منقبت جزو و کل
معرفت معرفت بی کل
پرتو شمشیر تو دین را حیات
سایهٔ رمح تو طریق نجات
صبح ازل آیتی از روز تو
شام ابد صبح ز نوروز تو
چون ز عطای تو طراز سخن
یک کف و صد بحر در و موج زن
تیغ تو دارد ز حد افزون شکوه
چون پر کاهست برش تیغ کوه
دست تو او جیست بر اوج دگر
جنبش ابروی تو موج دگر
تاج ده هر جود تو خورشید را
زهره در حکم تو جمشید را
لطف تو بند دهوا بود در تنگ
قهر تو آتش بدماند ز سنگ
پنجه فکندست ز بیم تو شیر
جست باید تو کننده دلیر

پیش

پیش تو ای چرخ ز قدر تو پست
پنجهٔ خورشید نهد پشت دست
دست فلک بستهٔ بازوی تست
قاف قدم سنگ ترازوی تست
چرخ بود حجرهٔ از خانه‌ات
هفت زمین گوشهٔ کاشانه‌ات
حکم تو در شیشه کند بوی را
تیغ تو صد پاره کند موی را
صبح سواد علم سر کشت
وین همه اختر شرر آتشت
تیغ تو سازد دهن جان ترش
تیر نگاهت بود افلاک کش
نیز فلک روبه جنگت بود
روح کنی کار خدنگت بود
نوح ترا سرور عالم نوشت
نسخهٔ تقدیس تو آدم نوشت
برق سنان تو چو در ابر تیغ
خشک شد از گرمی آن آب تیغ
عدل تو منسوب بحکمت شده
گرد رهت همت همت شده
تیغهٔ کوهست ز تیغت تباب
زهرهٔ دریا هم از آن گشته آب

سرمهٔ تو در دیدهٔ انجم کنی / صبح بخندد چو تبسم کنی

ناف فلک گشت ز ارتج تو تاب / سکه زدی چون بزر آفتاب

مهر تو از شعله و ماه دگی / زامر تو خورد آب برایزد ز چاه

بال ملک دستکش تیر تو / حصن جهان سایهٔ شمشیر تو

تا شده از شهد تو شیرین دهان / سر کی فرو دشنی نکند آسمان

فتنه بعهد تو شده گوشه گیر / ظلم فرو رفته بدریای قیر

عدل تو نگذاشت بعالم خلاف / تیغ ستم کرد نکو در غلاف

ذره بدوران تو خورشید شد / عدل ز تو زندهٔ جاوید شد

گشت دلیری ز تو گردون مصاف / تیغ شجاعت ز تو شد بی غلاف

نور ولایت بتو تنها رسید / وز تو امامت بخبر یار رسید

سبب نظم کتاب

دل که بهر

دل که بهر درد طلب منت / مرشد و غمخوار و ادیب منت

پیچو قلم زد علم در جهان / چندم از خشم دگر آسمان

خکده گردیده از و سینه ام / برده ز نشنه گرد آینه ام

گرد شبی باز در گفتگو / گفت که ای ماه صدق آبرو

نطق که خورشید سخن زاده است / بهر پرستاریت آماده است

بر سر مه پای نهد همتت / تیر بخورشید دهد فطرتت

فطنت تو موی شکافی کند / در بر او تیغ غلافی کند

ذهن تو بر دست ز الماس و ست / مهر شده از دم گرم تو مست

درک ترا تیر بود پیشکار / فهم ترا عقل بود یادگار

نکته طرازی چو ز نوک قلم / لوح سخن خود نهدش در قدم

دریم قلات فلک کم شده / شمع تو روزی ده انجم شده

چون تو رسیدی بوجود از عدم
بست دل خود بتو نور قدم

خاک رهت سرمهٔ نور آمده
پر عجب از تو بظهور آمده

از تو کند شعله چو خورشید وام
بهر چه افسرده نشینی مدام

طبع تو سازد چو یکسو نقاب
دود بر آید ز سر آفتاب

انجمن قدس ضمیرت بود
قهقههٔ روح صفیرت بود

باد بهاریست دم گرم تو
لاله و گل شرم تو آزرم تو

هست بلا شبه و بی قیل و قال
شبه تو نزدیک باهل محال

از تو سخن سکه بزر میزند
نطق تو پهلو بگهر میزند

از نی اندیشه شکر خورده
شیر ز پستان سحر خورده

دایره در مرکز تو گشته گم
حصر تو باده فشرده بخم

سبزهٔ تو زنگ بگل میدهد
غورهٔ تو تن بمل میدهد

طلحه

طلحه از بوی گلت ساختند
مجمره از دود دلت ساختند

آینه بر تاج سحر بسته
شخص سخن را تو کمر بسته

روی کنی گر بفلک از عتاب
خنده فراموش کند آفتاب

پای فشاری بزمین گر ز کین
مغز چکد از سر گاو زمین

هست بهر نیک و بدت دسترس
از گلوی صبح براری نفس

خیز و قدم کش به پی خویش شو
بلکه ز خود چند قدم پیش شو

گوهر خود در سخن آب ده
بهر گهر رشتهٔ جان تاب ده

حیف نباشد که تو باشی خموش
باش سخن گو که فلک گشت گوش

گل بقبا عرض جلالت بده
می ز خم سحر حلالت بده

گفتمش ای پایهٔ بی پایگان
رتبه فزایندهٔ بی مایگان

رو بکه آرم ز که گویم سخن
شمع گرا جای دهم در لگن

نیست چو محمل بچه بندم جرس … عاشق بی یار ندیدست کس
گفت که ای قفل هنر را کلید … شانه زن طرهٔ صبح امید
کس بدو جا یک علم افراختست … اسپ کسی بر دو طرف تاختست
بوالهوسی چون تو ندیدست کس … مدح تو قطب زمان نیست بس
کرد چو طبع تو بنامش نخست … دفتری از خسرو شیرین درست
بهر تو از تار نظر دام کرد … سرور آفاق ترا نام کرد
دیدهٔ دل گرد بروی تو باز … کرد ترا از همه کس بی نیاز
محرم اسرار نهانیت کرد … عاشق شیدایی جانیت کرد
نافه چو بویش زکجا آوری … قبله چو کویش زکجا آوری
چون شنیدم ز دل این گفتگو … پشت بخود کردم و رو سوی او
پنجه از شوق سخن بر زدم … حلقهٔ اقبال برین در زدم

خامه

خامهٔ من نغمهٔ بلبل گرفت … نامهٔ من آب رخ گل گرفت
باده ازین میکده کردم بجام … کار طرب گشت ز سعیم تمام
ساغر اندیشه گرفتم بدست … شیشه شکستم بسر سر که مست
صیحهٔ کلکم بهبار سخن … کرد جهان را چمن اندر چمن
مصطبهٔ باقی و فانی شدم … انجمن آرای معانی شدم
آمدم از پرده برون همچو گل … کرد زبانم سخن صلح کل
مجمره از نفس انگیختم … ابر سخن گشته فرو ریختم
در پی من مهر قدم میکشد … آتشم از آب علم میکشد
نیست کسی را بجز از من محل … صاعقه چون ابر بهند در بغل
کرده ام از غوص محیط دماغ … کون و مکان پر گهر شب چراغ
نغمهٔ بلبل بقفس بسته ام … صاعقه بر تار نفس بسته ام

صفحه که شد از خط جان او / برق برآید ز گریبان او

در نگر این تار نفس تاب را / پود ده تانهٔ مهتاب را

گشته چو آغاز خوش انجام او / مطلع انظار شده نام او

پنبه به پیت این دو بستان ببین / مسند دل انجمن جان ببین

میوهٔ این باغ بهر باغ نیست / دیده که این باغ کرا داغ نیست

باده نگر مضطرب جان نگر / بحر نگر مایهٔ طوفان نگر

این نه چو فانوس خیالی بود / بحر پر از دُرّ و لآلی بود

چشم گشا نور هدایت ببین / مبدا او بهر نهایت ببین

غم نخورد سالکش از کوه و چاه / راه حقیقت بود این شاه راه

انجمن هر دو جهان گشته است / مطلع انظار از آن گشته است

خاصه که زینت ده این شاه راه / می برد از رتبت به درگاه شاه

مدح پادشاه

شاه فلک مرتبهٔ ارجمند / رشک فزایندهٔ چرخ بلند

جوهر نور ازلی را خلف / در گرانمایهٔ گوهر صدف

آنکه از او تاج سپهری کند / جام زرش دعوی مهری کند

شاه سکندر دل دارا سپاه / نور ده دیدهٔ دل قطب شاه

تخت طرازنده با وج فلک / چتر فرازنده ز بال ملک

اوج فلک موجهٔ دریای او / موجهٔ دریا خس صحرای او

نیست درین حرف که گفتم خلاف / جم بود و جام دلش بی گزاف

نور ده دیده اختر شده / زآینهٔ سینه سکندر شده

مایه بدریا ز گهر میدهد / آب بگوهر ز نظر میدهد

نظرش نور ره اندوخته / کینه ز تیغش فلک دوخته

می ز لبش کام روائی کند / چشمهٔ از و آب گدائی کند
پرده زده بر روی نظران جناب / لرزه ز سیماب و تب از آفتاب
عدل شده باب چو مهتاب ازو / ظلم سراسیمه چو سیماب ازو
خورده ز جام کرمش خضر آب / خنده چکد زان لب او آفتاب
رایحه اش بوی به عنبر دهد / طینت او آب به گوهر دهد
کشتهٔ او چرخ بگرد سپاه / زخمی او مهر ز تیغ نگاه
لعل بود تاب خور گوهرش / باده جگر سوخته ساغرش
ماه که نوشیده ز جامش شراب / خورده کباب از جگر آفتاب
هست مه بدر زر ساده اش / نیزهٔ خورشید بود باده اش
خلد برین تحفه از روی او / تیغ قضا سایهٔ ابروی او
پای از این دایره بیرون نهاد / پای جسد بر سر گردون نهاد

بحر چو فخر از سبب در کند / از گهرش دهر تفاخر کند
هست گواه نسبش عدل و داد / شاهد فرزندی کیقباد
هر چه قضا یا قدر اظهار کرد / جنبش ابروی وی آن کار کرد
داده رم از هیبت گرزش به پیل / شعله ز خنجر زده بر رود نیل
ذره او رونق صحرا دهد / قطرهٔ او آب به دریا دهد
مرغ خرد شیفته دام او / گوش خرد واله پیغام او
پرده چو از چهره دل دور کرد / مهر ز خجلت عرق نور کرد
سکهٔ ایثار زده بر درم / شسته رخ از آب کرم
یکه گردون بترازوش بست / مهرهٔ خورشید بیازوش بست
تاج شده از گهرش تاجدار / تخت ز سنگینی او برقرار
خنجر او موج گهر میزند / فتح ازو سکه بزر میزند

آب بصد بخت ودر دو دریغ / تشنگیش خورد از جوی تیغ

پوشش چرخست زمیش زره / تا رسوا نهاشده زین بر گره

بی جگرش شیر چو موران بود / بی نظرش مهر چو کوران بود

اسب که بر فیل شهان رانده است / از خط پیشانی خود خوانده است

هست چو در پیه شبان نور ماه / بر همه آفاق چو خورشید شاه

همت او شمع سنانند ز مهر / ساقی او جام گرفت از سپهر

گفت بس عقل که نبود نظیر / روشنی آینه اش از ضمیر

بر در بارش سر عم منبر شند / طبل بشارت همه دم میزند

چون بکه رزم بپوشد زره / در گلوی خصم شود جان گره

بر سر فرخنده چو مغفر نهند / فتح بپای علمش سر نهند

دولت و اقبال شوندش غلام / نای زرش تهنیه گوید مدام

نیزه

نیزه او حامی غیرت بود / نشتر او رگ زن جرات بود

خنجر کینش چو فلک آب شد / زهره مریخ ازان آب شد

گشته فلک گرد بدنبال او / گاو زمین خسته ز کوپال او

شیر فلک کی بودش هم مصاف / سنگ ترازوش بود کوه قاف

پیل تن و ببر کش و شیر گیر / همچو قضا در همه کاری دلیر

برق سنانی که بهر جا زند / رعد تفنگی که بر اعدا زند

چون غضبش بانگ زند بر سپهر / دست تهی گرددش از جام مهر

تا رود از دور و تسلسل نجن / سایه فکن باد دروانش بتب

بخت ملازم فلکش یار باد / دایره ها را همه پرکار باد

خطاب آستان بوس

ای شده اورنگ معظم ز تو / نور فزا دیده خاتم ز تو

کل بچمن نسخه از خار تست
مهر کل سایهٔ دیوار تست

بر کل تو سایه فکنده خار
بادهٔ جام تو نبد ارد خمار

از شب تو در دو جهان نام نه
صبحگه عهد ترا شام نه

بر نفست بسته جهان را حیات
عمر ابد را که تو برات

تخت ز تو سر بثریا رساند
بخت ز تو قطره بدریا رساند

حشمت تو ملک سلیمان گرفت
دبدبه ات ملک شه دوران گرفت

پرتو خورشید بود افسرت
زهرهٔ مریخ درد خنجرت

ترک فلک خستهٔ شمشیر تو
دست قضا بستهٔ تدبیر تو

تیره تو محور گردون بود
قوس تو زین دایره بیرون بود

تیر کشت هست دوم آسمان
تیر تو از دست روان جهان

[illegible]
را تو سینهٔ جیحون درد

بخت

بخت تو آفاق ستان همچو مهر
تخت تو شامل بجهان چون سپهر

بخت بود چتر تو دولت ستر
عقل وزیر تو و دانش دبیر

در که تو قبلهٔ خورشید باد
بندگیت دولت جمشید باد

باغ عدالت تو گلستان کنی
مملکت ظلم تو ویران کنی

هفته تو زیب مه و سال شد
بندگیت دولت اقبال شد

عقد مه و سال بدستت بود
پادشهی رتبهٔ پستت بود

چشمه تو بی دولت فرخنده را
بحر تو بی گوهر ارزنده را

سکه تو بر جوهر زر میزنی
جوهر قیمت بگهر میزنی

سکهٔ شاهی چو زدی بر درم
بود و جوزان زر خورشید کم

مرکزت از دایره بیرون شده
هند ز تو ملک فریدون شده

رشتهٔ خورشید بخود بسته
آینه بر تاج خود بسته

هست طرفدار تو بخت جوان / تخته‌ای از تخت تو نه آسمان

مهرهٔ خورشید ز رساده‌ات / جام ازل تشنه لب باده‌ات

رای تو از نقطه جهان ساخته است / تیر تو ز افلاک کمان ساخته است

مهر بود ذره صحرای تو / شعله بود موجهٔ دریای تو

دزد نظاره بهدف میدوی / روح ز پیکان بهدف میدوی

نطق تو بشکست زبان همه / خسته ازین واسطه جان همه

رفعت همت بر قدر تو پست / دست ترا اوج بود زیر دست

از علمت صبح نشان میدهد / مژدهٔ ملک دو جهان میدهد

تیغ تو بر موت نویسد برات / تیر بر مرگ بدوزد حیات

هیبت تو رنگ هوس بشکند / در گلوی رعد نفس بشکند

کار می ناب کند آب تو / سیم خورد سیلی سیماب تو

موجه شوی چو تو بدریای جنگ / زهره چو سیماب گدازد نهنگ

تیغ تو هم ماهی و هم اژدهاست / بر تخم جوهر معنی گواست

نیزهٔ تو محور گردون مدار / تیر ترا شعبه بود تیر مار

بر صف افلاک لبری کنی / هر که بود خصم تو شیری کنی

گرم شوی چون تو نگاه ستیز / بحر شود تابهٔ ماهی بریز

گرز بکف چو تو روی در مصاف / ناله کند بادیه از درد ناف

خورد چو شمشیر تو خون نهنگ / حوصله را حوصله گردید تنگ

نشتر قهر تو رگ جان گزست / مور پر تیغ تو اژدر خورست

نقش پذیرست بامر تو آب / نهی تو گرمی ستد از آفتاب

فتنه چو بگریخت ز تو در مصاف / تیغ کنون خواب کند در غلاف

مملکت را که نگذارد کنار / گرده از خاره ز هیبت حصار

تیغ ترا جوهر دریا بود	تیر ترا بوسه ثریا بود
روی تو آیینهٔ جمشید شد	دست تو هم کاسهٔ خورشید شد
نوک سنان تو نهنگ بلاست	مورچهٔ تیغ تو نر اژدهاست
گرم شوی چون تو بروز مصاف	تیغ عدو آب شود در غلاف
شیشهٔ گردون ز تو شد پر گلاب	جوش زد از چشمهٔ خورشید آب
پایه از تخت تو شد چون زمین	نه کره از رشک فلک بر جبین
هر که نپوید برهت لنگ باد	هر که نگوید ز تو گمنک باد
باد بود تا ز کمان در پی تیر	تیغ تو از پادشهان باج گیر
تخت تو پیروز کند از چشم خواب	پوشش تخت تو شود آفتاب
تاج تو بر مهر سری گی کند	تخت تو بر عرش بزرگی کند
باد بود تا بفلک ماه سیر	حلقه بگوشش تو صغیر و کبیر

بنده

بنده تو دولت و اقبال باد	یکنفس عمر تو صد سال باد

در فضیلت سخن و رنگ و بوی گلهای آن چمن سراید

مادر سر کهنه و نو حرف کن	بود چو آبستن طفل سخن
خواست کزین پردگی آید برون	تا شنود زمزمهٔ چند و چون
خانه ز اغیار بپرداختند	لوح بپای قلم انداختند
بر قلم از غیب دری باز شد	مصدر هنگامهٔ اعجاز شد
گشت بر آفاق چو پرتو فکن	پرتو آن بود سراسر سخن
از سخن آفاق پر آوازه شد	محو عذاری که بخط تازه شد
چشمهٔ هر حرف ببین از سخن	کاب معانیست درو موج زن
نور ده چشم و دل مردمیست	روح ملایک نمک آدمیست
دیده ور داده بلوح و قلم	روی شناسنده از و بیش و کم

گشته از و شخص شجاعت دلیر / نام سخاوت شده زو اوج گیر

تا نفس گشته از و پود یاب / سینه کشند گرم باد آفتاب

مروحه عالم بالاست این / میوه ده نخل تماشاست این

رنگ نه و رنگ دو عالم از و / سنگ نه سنگینی آدم از و

زو همه مرتبه دم میزند / سکه بنامش بدرم میزند

زمزمه سنج رقم او ملک / یک ورقی از دفتر او نه فلک

کون و مکان سنگ ترازوی او / کن فیکون مهره بازوی او

پردگی و پرده کش و پرده دار / پرده برانداخته از روی کار

دعوی همرنگی جان میکند / پای بجا بر سر جهان میکند

بر سر خورشید جهان افسر است / جان نبود لیک ز جان بهتر است

بر سر افلاک روان میرود / لیک بپای گران میرود

زفت

پوچ شمارش چو حباب و گرد / گر نبود مغز معانی درو

تا ز سخن بهره بیابی چو من / نور معانی بدمان از سخن

گفتمت این نکته دگر گوش کن / معنیت ار رست سخن نوش کن

معنی بی لفظ ندارد ثبات / ماهی بی آب ندارد حیات

هست چو معنی شود از لفظ دور / ماهی دریا که شد از آب دور

غره بمعنی مشو ای هوشیار / حنظل پر مغز نیاید بکار

پیش معانی بنهی دل گرو / نکته دیگر ز سخن گوش شنو

ای رخ دل تشنه آب غرور / معنی بد لفظ بود چو کور

تیغ نباشد ز دو کش رزم / شاهد عریان بخجل آید ببزم

صورت و معنی بهم آراسته / نشأه بجام است ز می خاسته

نشأه مکن می چو نباشد هوس / معنی بی لفظ ندید است کس

تا نبود صورت زیبا لباس / شخص هیولا نشود روشناس
معنی بکر است اگر نو بود / لفظش اگر تازه نباشد چه سود
معنی ار از مهر بود فطرتش / تازگی لفظ دهد شهرتش
تازگی لفظ مدادش چو آب / از گل معنی نگرفتی گلاب
بوسه که از دوست نشانی دهد / قوت دل و قوت جانی دهد
گر نکند جلوه درین پوست مهر / چشم برویش نگشاید سپهر
لاله حمرا شود از باده جام / لفظ دهد آب بمعنی مدام
نیست همین معنی عالی پسند / تا بنهد پای بچرخ بلند
لفظ بلندش نگیرد چو دست / زود شود پست تر از هر چه هست
گر تو ز معنی نشدی کامیاب / گفته تو پوچ بود چون حباب
گر نبود نازکیت در کلام / خاک بود بهتر از او والسلام

عوض

رفته بکرسی بسوی لامکان / گر قلمش پای بود کز زبان
گرچه شده کاخ زبانش مقام / گوش شنا دست بپایش مدام
حامله زو ابر زبان شد بدر / گوش صدف نیز از و گشته پر
سکه بزر میزند از نام خود / باده بمی میدهد از جام خود
میرود از راه زبان تا فلک / روح چکاند بسماخ ملک
گر ننهد پای زبانم میان / بام فلک را که نهد نردبان
دور بود گفته من از خلاف / هست زبان خنجر و نطقش غلاف
خاصه زبانم که ندارد نظیر / خامه دبیرش شده عقلش وزیر
تیغ زبانم شده جوهر فروش / بر سخنم نطق نهادست گوش
خیر که شد گرم زبانم تعال / کوس سخن میزنم از این دوال
هست بخاطر که کنم با نبی / بر هدف مه قدر اندازی

پرده ز اسرار نهان برکشم / خط برخ شاهد دفتر کشم

نکته سرائی کنم از هر نمط / خال نهم بر رخ حرف از نقط

حرف ز اوصاف سخن سر کنم / تار بیان رشته گوهر کنم

سر مگو گویمت ای روی مهر / هست سخن دایره مرکز سپهر

زمزمه از نای نفس میکند / جای بگوش همه کس میکند

مشرق لب زو شده پر آفتاب / مغرب گوش است ازو کامیاب

لمعه از نور نهانیست این / چشمه پر آب معانیست این

روح نفس همدم جانها بود / زیور لب جان زبانها بود

جوهری گوهر هوش همه / حلقه فکنده بگوش همه

سین سخن پنجه دست امید / هست در خلد برین را کلید

گرچه سخن دلکش و جان پرورست / پایه اش از اوج فلک برترست

عرض جاه و جلال سخنوران و نمودن سپاهی لشکر سخن را بهم آسمان

قافله سنجان که سخن گسترند / مرد دو جهان خفته گوهرند

غوص نمایند بدریای دل / ور نشود از گهر شان منفعل

چو مه بدر همه رو شوند / رو بسخن کرده سخنگو شوند

نغمه طرازند ز نای قلم / سیر نمایند بپای قلم

باده چکانند ز ابر قدح / گل بدمانند ز باغ فرح

گه چو ملک چرخ سواری کنند / گه چو فلک نقش نگاری کنند

گاه برارند سر از جیب خویش / گاه بگویند همه عیب خویش

گه دل خود آینه آسا کنند / صورت ارواح تماشا کنند

پرده براندازند از روی خود / باز نمایند همه نیک و بد

خال هنر بر رخ اختر نهند / وسمه بر ابروی مه و خور نهند

وقت کسی خوش که درین سنگلاخ / کام بکام دل خود زد فراخ
همچو ثوابت نشدش پای سست / بار رسانید بمنزل درست
خیره نشد خویش پرستی نکرد / از صفت روی به پستی نکرد
ای که ترازوی سخن بسته‌ای / نکته بهر سوی سخن بسته‌ای
نکته سرایندهٔ ماضی مشو / کوش و بهر مرتبه راضی مشو
شیرهٔ گل خواه چو آب رو دهند / باده طلب کن چو گلاب دهند
حیف نباشد که درین سنگلاخ / کام تو چون چرخ نباشد فراخ
شاد مشو چشمی اگر جوی آب / آب خور از حوض مه و آفتاب
هرچه دهندت به از آن کن طلب / یابی اگر جسم روان کن طلب
طبع تو گر گرد سخن انتخاب / جا دهدش بر سر خود آفتاب
در بودت خشک دماغ تمیز / در بر خود نیز نگردی عزیز

بر سر راه

بر سر سر راه قلم کش مشو / پیش صف مور علم کش مشو
چوب ادب بر سر جمشید زن / تیغ نظر بر مه و خورشید زن
چشم به پستی منعکس همچو آب / اوج طلب شو چو مه و آفتاب
شعر تو موزون ثریا خوشست / شعر تو هم رتبهٔ شعرا خوشست
گر نبود شعر تو شعرا پسند / چرخ و ششش پایه نگردد بلند
جوهر همت بنما فرد باش / فرد چو خورشید جهان گرد باش
ملک بآوازهٔ دولت دهند / پایه باندازهٔ همت دهند
طبع گرانی که بلندست و ست / منبر ز پایهٔ چو خست پست
پای ز همت چو ببالا نهند / تاج شرف بر سر جوزا نهند
یک چنین نور بروی زمین / نیست مگر سایهٔ روح الامین
[illegible] ب / سایه‌اش از فرق جهان کم مباد

بیان شمه از آنکه گل خورشید مثال حدیقه طبع ناظم
گردست صبح آسای موسی طبیعت پرده از روی ش
دور کرده و بعونت فکر عیسی دم روح القدس
در کالبد روان تمثالش جلوه گرست

من که ز جام سخنم جرعه خوار / مست شد از مستی من روزگار
صبح خود از نفس من آفتاب / شام برد از قلم مشک ناب
روزی طبعم سخن دلفروز / سرمه چشم شب من کرده روز
روشنی و هر ز جام منست / پخته هر مرتبه خام منست
خوان جهان از نمک من نمک / پر نمک از من سما تا سمک
طلعت جانان چو شود کلک من / غنچه بدزد لب خود در چمن
صبح ازل طلعت نمای منست / شام ابد مشک گدای منست

نقطه که خامه طبعم سپهر / زاده بطن قلم ماه و مهر
از سر کلکم چو تراود سخن / بوسه زند ناطقه بر پای من
تیشه الماس زبان منست / طبع فلک مرتبه کان منست
ذهن مرا پیشه هاروت کار / طبع مرا سحر سخن پرده دار
معجزه موسی کفم انشا کند / ناطقه ام کار مسیحا کند
بر سخن من ننهی دست رد / تیغ زبانم سر الماس زد
از سخنم سر که شود بهره یاب / تیره نماید بر او آفتاب
نیست شبیه سخنم گفت کس / حرف که سنجیده ببانگ جرس
نطق همه پیش لبم نو سخن / اجری طبع همه بر طبع من
نور که پاشد بجهان بیحساب / عاریه گردست ز من آفتاب
نشئه بفرق می ناب از منست / آشتی آتش و آب از منست

باد مرا گرد و بعت همچنان | خاک مرا آب روان بر جهان
کار سخن گشته چو بر من تمام | عاریه مطلق شده بر من کلام
بهتر این قوم منم در حساب | نور ز اختر نبرد آفتاب
دارم از ایزد بسخن صد برات | میچکد از مشربم آب حیات
معجز شعرم چو شود رونما | گوی بشوئی که نگهدار جا
پا چو نهند [illegible] ام در میان | تاج رباید ز سر آسمان
[illegible] | [illegible]م حق بها دست لوس
از نقش صبح [illegible]شید بگاه | طره شب است ز کلکم سیاه
ز آب روان کلک مرا کام خوش | مهر بود بر ورقم مهره کش
تخته من پاک ز لوث قصور | کرده مدادم دل خود پر ز نور
مس کند طبعم بر آتش حساب | ذره بود مهر مرا آفتاب

رنگ

رنگ گل و آب گهر آورم | صید کسی کی بنظر آورم
چشمت اگر هست بمن باز گن | روشنش از سرمه اعجاز کن
من بهمین سینه خراشی کنم | چون دگران شعر تراشی کنم
بر سر خورشید بود پای من | شعر بود حیض هنرهای من
باشد طبعم چه بماند ز کار | فاخته سعی نماید شکار
دست رسم هست بهر نیک و بد | از خود و هوش نخواهم مدد
جلوه بکامم چو نماید سخن | ناطقه را آب رود از دهن
این گهر از بحر بیانم بود | جوهر شمشیر زبانم بود
گشته ام از سر سخن ارجمند | سعدم از آن [illegible] بلند [illegible]ی
نقش بدیعم شده خورشید ضو | برده بیانم ز معانی گرو
اوج بر همتم من پست | چغد مرا گشته هما زیر دست

وسر که از نغمه پرآوازه شد / از سخن تازهٔ من تازه شد
ماه بود ماهی دریای من / منطق طیرست سخنهای من
پرده چو از روی سخن برکشم / کفهٔ چرخ آر اگر گوهر کشم
پیش دمم ناطقه الکن بود / سحر شکار نفس من بود
خنده بگلهای چمن میزنم / نعرهٔ یاهوی سخن میزنم
دست قوی [illegible]ح وهمت پس / نبض سخن طالب انگشت من
فوج معانی ز بیانم ببین / محشر احفاد ز بانم ببین
کوس طرب نیست که من میزنم / نوبت شاهی سخن میزنم
نامه ام از دفتر ناموس بس / خانهٔ من چون تک این کوس بس
تخت من تخت سلیمانیست / نوبت من نوبت خاقانیست
مهتریم را سخن من رقم / خسرویم را قلم من علم

شقه

شقه طراز علم من تمیز / تیغ زن لشکر من ذهن تیز
آنکه روان گشته جهان تن بود / دبدبهٔ خسروی من بود
گرهوست گشته لقای سخن / زیبد اگر چشم گشایی بمن
چشم بکن باز زبان را ببین / معنی نطقت ز بیانم ببین
شعر ز من رتبهٔ شعرا گرفت / شعر ز من تاج ثریا گرفت
ساغری از من شده خورشید صبوح / برده سخن ازمه تابان گرو
رتبهٔ اشیا ز من افزون شده / نقطهٔ این دایره گردون شده
خلق بسی روی بمن تاختند / لیک سپر انداختند
جوهر هر قطره چو گوهر نشد / شعلهٔ خورشید برابر نشد
یکجسد آمد ز سما تا سمک / چشم بود مهر و منش مردمک
راهبر عالم بالا منم / مردمک دیدهٔ دنیا منم

اینکه ستاره بفلک سوختند / بابلیان از دم آموختند
سحر من از معجزه افزون شده / مرکزم از دایره بیرون شده
مهره مرا مهره بازو بود / زهره مرا سنگ ترازو بود
سحر نه از معجزه دم میزنم / نسخه هاروت بهم میزنم
خاطر از آن شعبده کافروخت / شعله ز آب سخنم سوخت
بس سماوات هوس میکنم / ناله مدد کار نفس میکنم
گوش به پیش لب هر کس ببر / تا شنوی ز من ساحر خبر
هر که بود در همه روی زمین / نکته ز انگشته ز روح الامین

صفت زنگ بزرگی دل و رسانیدن بار عشق حقیقی را بمنزل

روز ازل کین تل گل ساختند / بهر گل افشانی دل ساختند
صبح دوم غنچه دل چون شکفت / نکته از عشق بهر گوش گفت

شد چو

شد چو لب عشوه زهم کرد باز / ناز از و حرفی و حرفی نیاز
گرچه نباشد ز نقط بیشتر / عالم گل گشته در و جلوه گر
غنچه دل پر ورق گل بود / هر ورقش عینک بلبل بود
جلوه ده شمع تجلیست این / تکیه که غمزه لیلیست این
زلف سحر را چو قضا شانه زد / آتش دل شعله بپروانه زد
سرو از و جای بگلشن گرفت / قمری از و طوق بگردن گرفت
ماه جگر سوخته تاب او / چرخ فرو رفته گرداب او
قطره دریا خور آتش منش / ذره خورشید وش روش
مظهر انوار چه جزو و چه کل / مصدر آثار چه بلبل چه گل
هست صفاتش صفت کبریا / جوهر او نیست بجسم آشنا
رشته او تاب ندارد ز دست / شیشه اش از سنگ نیابد شکست
بحر بود لیک ندارد کران / بر سر آن بحر حباب آسمان
آتش با آب مخمر شده / آب سراسر همه گوهر شده
بحر نهان گشته درون حباب / سایه ولی پرور او آفتاب

تا جز شادی به دل از غمت
قرعه زن نیک و بد عالمت

روح تر او دو نیم فطرتش
معنی آدم همه از صورتش

سبز چو شد حرف قلم بر زبان
برگ خزان شد به بر من جنان

قصهٔ دل پایهٔ اکسیر شد
نیرو زبر گشت و زبر زیر شد

جوش زدم شد بلبم کف عیان
چون بدم صبح لب آسمان

وجدکنان بر در دلها شدم
در هوسم بود به دریا شدم

چون جسد موم بر آفتاب
شد جگرم ز آتش حسرت کباب

ره سپر مضطر دل شدم
قطره زدم طالب منزل شدم

تیره شب چرخ تم آمد به پیش
موی سیه بر تن من گشت نیش

نیش بر کهای خیالی زدم
تیغ بدین گنبد خالی زدم

آب

آب بر آتش زدم آتش بر آب
شد جگرم از تف غیرت کباب

پای من از ماه روی بوده شد
غم چو فلک بر سر ظرف توده شد

سوزنش پارخنهٔ ناوک فلک شد
آه چو طول الم شد بلند

شعله بسی بخیم از چشم تر
کاتشم آبست کنون در نظر

در طلبش از بدنم رفت جان
دو چو مه و مهر بهر جا عیان

قاف قضا عین عنایت بود
نون نخست و تی غایت بود

مرکز ادوار سپهر برین
منبع انهار ریاض زمین

کوه و بیک نقطه عیان میشود
بحر و بیکقطره نهان میشود

آتش و با آب بهم ساخته
باد و بر و خاک فرس تاخته

مرهم آن زخم که زخم آرزوست
جوهر آن نور که با آبروست

قبلهٔ هر سر که بود سجده ریز
نور چراغی که بود صبح خیز

مایه ده خواجهٔ زر باخته | چشم ده مرد نظر باخته

حسن شده از نظرش مایه گیر | دیده از او گشته بدیدن دلیر

مایهٔ عشقست دل نامدار | شوق از او روح دمد در بهار

مظهر مهر کهنه و نو دل بود | راه رو و رهبر و منزل بود

دل طلبان چون بره دل شدم | گفت درا داخل منزل شدم

نور فروشی بنظر جلوه کرد | دیدنش از خاطر من رفت گرد

روی بمن کرده گهر ریز شد | آتشم از باد لبش تیز شد

گفت که از عشق خبر گیر باش | منتظر رحمت پر باش

من چو از آن خواجه شنیدم سخن | رقص کنان گشت روانم ز تن

رو بسوی عشق قدم کش شدم | قطره زدم بر سر آتش شدم

شد چو شود سبز زباران زمین | شاد ز من خاطر روح الامین

خلوت

خلوت اول در طریق سلوک و مشاهده کردن جمال خورشید مثال پیر و رهبر گشتن در ظاهر و باطن از پرتو آن منیر

دوش چو شد پرده نشین آفتاب | گشت فلک نافهٔ پر مشک ناب

سبحه بکف هندوی شب شد مدید | گشت هوا همنفس مشک بید

جلوه کنان زهره برآمد ببام | یافت ز او مجلس عشرت نظام

نرگس اختر ز فلک سر کشید | چرخ ترازو شده گوهر کشید

جنبش اختر ز جنوب و شمال | بود بفیروزی جاوید دال

موجهٔ این بحر بطوفان رسید | قافله نور فروشان رسید

گشت زحل مشتری هر متاع | رست فروشنده ز قید صداع

تا نزند نیش سه و مریخ راه | برد بخورشید عطارد پناه

زنده نباشد فلک حقه باز | گرد سر کیسهٔ تلبیس باز

سرمه فروشان در سودا زدند / پا بسر گنبد مینا زدند
طلحه ساکشته شب مشکبار / تا رخ چین یافته بود بهار
یاد دم از زد اگه چنین زدی / سیلی از این دست بپیروین زدی
زاب فنا خاک بوس گشته گل / شعله کشیده نفس معتدل
خلوتیان بسته بخدمت کمر / بسته بروی همه خود دست در
بر در آن انجمن تنگ بار / شد دل من پرده و هم پرده دار
قاید توفیق مرا یار شد / چشم من از خواب گرانبار شد
کرد خلاصم ز فنا و بقا / با سر من شد قدمم آشنا
بر کف پا کرد سرم چون سلام / کار جهان شد ز دمم با نظام
غنچه دل رنگ تمامی گرفت / بوی گل سرخ نظامی گرفت
دولتی آن چشم که این خواب یافت / راه با خضر ز سطرلاب یافت

برسر

بر سر من شد چو کف پا کلاه / یوسف دلخواه بر آمد ز چاه
کار عنایت چو به پنجار رسید / شوق بمعشوق ز تر یار رسید
صورت و معنی بهم آمیختم / آب طرب بر سر غم ریختم
از می تحقیق لبم گشت تر / سیلی تنبیه زدم بر جگر
سلسله جنبان تمنا شدم / موج نخست لب دریا شدم
در نظرم هست کنون آب می / نغمه سرا رویدم از خاک نی
همت من چون علم افراز شد / بر رخم از عشق دری باز شد
کردم از عشق سراپای ناز / شستم از ان ذوق کتاب نیاز
گشت دلم آینه کاینات / نقش [illegible] ذات و صفات
گشت زبان چون سر من جدا / دیده من دید رخ مدعا
آنکه از و نافه فرو بست دم / گفت بنه بر قدم من قدم

[illegible]

در پی آن مهر قدمکش شدم   قطره زدم بر سر آتش شدم
شوق مرا برد باین نقل تن   چند قدم پیشتر از خویشتن
باز شد او من چو تذروش شدم   سرد شد او قمری سروش شدم
دیده من چون بسها اوفتاد   عکس محبت بوفا اوفتاد
گفت بیا پیشتر ای زنده دل   شد ادب از مردیش منفعل
مزرع دل گشت از آن ذوق خیز   شد لبم از شوق فزون خنده ریز
تشنه لب خاک رهم گشت آب   سوخت ز تاب نگهم آفتاب
وجد کنان رو بسر پا شدم   در طلب عالم بالا شدم
گر زدمی بوسه بپایش ز دور   گه شدمی غرقه دریای نور
گاه سمندر شدمی گاه بط   گاه سخن گفتمی از خال و خط
گه شدمی همچو صبا کو بکو   در طلب قطرهٔ از آبرو

تا همه

تا همه مسهای من اکسیر شد   فرق سرم خاک ره پیر شد
خاک شدم گر بره آن جناب   بوسه زند بر قدمم آفتاب
آتش من آب رخ نور برد   باد بخاک ره من جان سپرد
پیر چو بنمود طریق سداد   ره بسوی خلوت خاصم فتاد
دیده چه دید اندر آنجا چه جا   نطق چه گوید ز خلا و ملا
روضهٔ از خلد برین پاکتر   وز حرم قدس شرفناکتر
خلد برین از گلش افسانهٔ   وز گل آن میکده پیمانهٔ
باد صبا جلوه کنان هر طرف   برگ بهر شاخ هم آهنگ دف
سوسن آزاد گشوده زبان   همچو ملک فاخته تسبیح خوان
سبزه ز مینای فلک برده رنگ   گشته ز افزونی بو جای تنگ
گل شده مانند قدح خنده ناک   هشت زر خویش فشانده بخاک

لاله گریبان کنیا منزلش / سوخته داغی ز وفا بر دلش

قمری گل سوخته بر روی سرو / نغمه طراز نده شده با تذرو

بلبل رنگین نفس خوش کلام / غنچه دل بسته بگلبن مدام

طوطی شکر شکن پر فریب / دم زده از سادگی عندلیب

جلوه کنان مرغ بمینو شدی / گل شکنان باد بهر سو شدی

خبر کی خبری و اندر ز گل / بر سر سر جوی چمن بسته پل

چهره بر افروخته گل در چمن / خفته سمن در بغل یاسمن

گشته بآهنگ فراز و نشیب / فاخته هم زمزمه عندلیب

لاله که از گل نشان داغ بود / نقش طراز علم باغ بود

نور سمن از چمن انگیخته / غنچه چو قندیل زر آویخته

بسکه قدح شد همه خنده ریز / گل ز قدح کس ننماید تمیز

باغ

باغ جنان گشته رطوبت نصیب / کاب روان بود ز لبهای سیب

رنگ چکیدی ز رخ ارغوان / خنده دمیدی ز لب زعفران

جان نوی یافته از بوی گل / غنچه دل بسته به پهلوی گل

گشته صنوبر ز صبا ارغنون / قمریش از نغمه زده بر جنون

آب روان بسته چمن را کمر / لاله نهاده بسرش تاج زر

میل بنفشه همه جوهر شده / سرمه کش دیده عبهر شده

ماه ز دیوار دو درش سر زدی / یاسمنش طعنه با اختر زدی

نار گشاده لب گل گشته آب / خنده زدی بر دهن آفتاب

از نفسش باد صبا مشک بیز / چشمه اش از چشم فلک آب ریز

دامن گل دایم از آبش تر است / غلغل سبزه و نیلوفر است

تخت سلیمان شده گلبن باغ / شبنم گل شد گهر شب چراغ

گل ز میان ساغر جم برگرفت / لاله همه باغ در آذر گرفت
سهل تر از شحنهٔ طرف چمن / باج گزیتی ز سهیل یمن
نشتر سوسن ز ره دست برد / ناخنه از دیدهٔ نرگس سترد
بر پر دراج نوشته تذرو / محضر رعنائی شمشاد و سرو
پنجهٔ گل تیهوی چکاوک سرشت / نسخهٔ منشور شقایق نوشت
چون شده قمری بگلستان خطیب / دم نزد از چون و چرا عندلیب
غنچه بدل کرده نهان صد چمن / چشمه برون آمده از خویشتن
رنگ گل و لاله نصابی نداشت / طرفکی باغ حسابی نداشت
پیر ملک مرتبهٔ بی نظیر / رنگ فزاینده گردون پیر
مومن دین پرور ایمان پناه / یافته در مجلس تقدیس راه
هست همان خط بنقط کرده کم / خضر و مسیحا و کلیم دوم

روح

روح قدس بسته نفس بر دمش / زخم فلک یافته مرهمش
وحدت و کثرت بهم آمیخته / قوس بقیس بر فلک آویخته
چون بره عشق شو و پی بسر / صد قدم از خویش برو پیشتر
آنکه نهاده بدل چرخ داغ / تا بسحر بود نشسته بباغ
قطرهٔ او طعنه بجیحون زدی / باغ از و خنده بگردون زدی
چونکه چراغان فلک گشت کم / مشعلی از سینهٔ او زد علم
شعلهٔ آن مشعل اگر خور بسوز / داد صفا روی زمین را چو روز
من هم از آن نور شدم بهره یاب / ذرهٔ من گشته کنون آفتاب
گشته همان نور چراغ یقین / دام دل خاطر روح الامین

خلوت دوم در گشودن دست توفیق در دولت کدهٔ وصل را بر روی سالک و دیدن او جمال حبیب را بی نقاب

در رقص آوردن بخت بلند پایه سببی پرده حجابی ذره را در مقابل آفتاب

صبح رسن تافت چو از تار آه
یوسف خورشید بر آمد ز چاه

داد بشکرانه چو رست از قفس
خلعت زربفت بهر خار و خس

جبهه صافی لب پر خنده داشت
جام پر از شعله رخشنده داشت

بی گره ابرو و چین جبین
گرد مسخر همه روی زمین

چون رقم روز بدفتر زدند
بود غلط نسخه شب سر زدند

امر قضا از پی تقدیر شد
دولت خورشید جهانگیر شد

بزم بطرف چمن آراستند
مطرب و نقل و گل و می خواستند

باد صبا برقع گل بر گرفت
زو شرری جست و مرا در گرفت

چون گل خورشید در آن انجمن
شعله بر آورد سر از جیب من

سینه

سینه شد از گرمی داغم چو مهر
شد سیه از دود چراغم سپهر

چرخ زنان حلقه بدر بار زدم
وجد کنان پا بسر یا زدم

جوش زد این قطره ز دریا فزون
شد ز تنش روح تعلق برون

قطع نظر کرد ز هفت و چهار
نه فلکش گشت بهر کار یار

رشته اندیشه چو باریک کرد
روح بخلوتکده نزدیک کرد

دیده رو مایه دیدار داشت
قافلها آینه در بار داشت

پرتوش از سینه بهر سینه شد
خودنمی آینه با آینه شد

دیده سطرلاب تعین کرده بود
ازلی دید از کمین کرده بود

سینهاش از زخم چراغی گرفت
چشم دلش عینک داغی گرفت

سلسله جان بطریقت رسانید
پی بسر راه حقیقت رسانید

عاقبتش دل شد از آن شوق آب
جوش زد از سینه او آفتاب

کاروکش یافت ز دیده نظام | گل بدنی دید چو ماه تمام
زلف وی اماده فتح از شکست | فتحنامهای فلکش زیر دست
غنچه دهن سیب زنخ لاله لب | گرده هلال از غم ابروش تب
صبح سوادی بود از روی او | شام قفا خورده گیسوی او
بسته تار نظرش دست مهر | سیلی از آن دست زدی بر سپهر
زنده بنو از زندگی جسم و جان | لب بلطف از زندگی همزبان
سر طرب ابروش نوشته برات | چاه زنخ پر شده ز آب حیات
طره او گشته زیادت طلب | چشم سخنگو شده خاموش لب
روح نوازنده تر از بانگ نی | درد کده ازنده تر از جام می
سرخ گلی لب شکر خنده تر | سرو قدی بسته بکوهی کمر
خال رخش مایه ده مشک ناب | غالیه سا در صدف آفتاب

چرخ کرم خورده غوغای اوست | جامه سیه کرده سودای اوست
غمزه اش از تیغ بود تیزتر | نازوی از تیر سبک خیزتر
عشق روان از هوسش بسته بود | گل لب خود بر نفسش بسته بود
تکیه که طره او پشت پا | تاج دهنش سایه بال هما
دل شکنان آفت جان ملک | سیب زنخ به ز ترنج فلک
چشم دی ان ها به سحر و فسون | دیده گردون سر آورده برون
برده و خورشید سر باز زدی | ناوک مژگان بتر باز زدی
چشم فلک دوخته بتیر نگاه | دیده نو داد بآب سحرگاه
از دهن تنگ چو کردی سخن | زخمی از آن بود دمادمش دهن
پای چو از زخم نهادی برون | آمدی از آن سخن بوی خون
حرف چو از سفتن گوهر زدی | نکته باریک ازو سر زدی

رشتهٔ دراز گهرش داغدار / طوطیش از تنگ شکر زیر بار
هست عجب گر نکند او غلط / چون گذرد حرف ربیع نقط
حسن از او زیور گوهر گرفت / زیور از او زیور دیگر گرفت
قصهٔ حسنش چو بگردد تمام / بزم از او روی دیگر بجام
دستهٔ گل بندم و بر سر زنم / حرف ز نهگاه دیگر زنم
من چو بآن مهر شدم روبرو / شست غبار از رخ من آبرو
مایه ده چشمهٔ کوثر شدم / روشنی دیدهٔ اختر شدم
چون نظرم گرد زمین تعین / چون مه و خورشید شدم دوربین
دست چو در دامن محمل زدم / خیمهٔ اقبال بمنزل زدم
سایهٔ من یاور و همراه بود / همدم روز و شب من آه بود
در پی من ناله دمی میکشید / خضر سعادت قدمی میکشید

بار کشیدم

بار کشیدم چو بمنزل تمام / عشق مرا خضر دوم کرد نام
طالب سرچشمهٔ حیوان شدم / آب بقا دیدم و مهمان شدم
کام روا گشت دل از خرمی / چاشنی یافت لب از شبنمی
لالهٔ شادی بسر دل زدم / بر در دروازهٔ غم گل زدم
عشق نظر چون بسر من فکند / شد سر من چون سر همت بلند
هستی من روی به پستی نهاد / قاعدهٔ یارپرستی نهاد
رشتهٔ جانم ز میان باز کرد / طرفگی با ستم آغاز کرد
ساخت ز پهلوی دل من کباب / خون مرا خورد بجای شراب
راه من از چار طرف چون ببست / سنگ زد و شیشهٔ طاقت شکست
زهره ام از طنطنهٔ آتش شد / حوصلهٔ صبر چو سیماب شد
از لب من ناله بگردون رسید / وز جگرم سیل بجیحون رسید

از طپش دل خفقانی شدم
ورز تب سینه یرقانی شدم

بمحو حس از تاب تبم سوخت مهر
خنده به بی طاقتیم زد سپهر

کار من از طاقت من شد برون
باده من گشت مبدل بخون

حال من از چاره چو بیچاره شد
ترک وطن کرده و آواره شد

عشق مرا داد چو این خاک مال
کوکب من رست ز تیه و بال

پیش بها گشت ازین گوهرم
اوج نشین گشت ازین اخترم

جلوه نما شد بتنم روح نو
دل بدلدار نهادم گرو

دست بدامان دعایی رسید
تا سر این رشته بجایی رسید

اگه ازین راز نگشته چو کس
بیهده از بهر چه سوزم نفس

محرم خلوتگه عین الیقین
نیست کسی غیر تو روح الامین

خلوت سیوم در ظهور جلوه سالکین در بعضی از مقامات

و اظهار

و اظهار قدرت ایشان بر خرق عادات و وصول اخر نظرشان بر روح کرامات

دوش سحرگاه ببستان شدم
طفل ادب شدم سوی دبستان شدم

چار کتاب چمنم شد نصیب
هم سبقم بلبل و گل شد ادیب

جدول تقویم شده جوی آب
سبزه بران جو رقم آفتاب

صحن چمن چون فلک لاجورد
گشته براوراق گل سرخ و زرد

کرده زر افشان بصفایح بهار
روح دمیده بتن لاله زار

باغ نوشتی چو برات حیات
سرو قلم بود و شقایق دوات

چشمه دم از چشمه کوثر زدی
غنچه گل طعنه بعنبر زدی

من چو دران روضه گل افشان شدم
همنفس لاله نعمان شدم

گشت تر از بوی گلابم دماغ
کالبدم رفت بگلگشت باغ

زن گردم از زعفران | باده کشم گرد گل ارغوان
بست سمن صبح به پیشانیم | سبزه خطی داد بترخانیم
لاله نعمان بسر گل زدم | دسته گل بر سر سنبل زدم
بوسه گرفتم ز لب ارغوان | داغ نهادم بدل اسمان
محو قد سرو و رخ گل شدم | فاخته بیدل و بلبل شدم
گرم شدم مهر صفت در نگاه | قافلها شد ز نظر رو براه
شعله ز موج نظرم در گرفت | صورت جان پرده ز رخ بر گرفت
باده توفیق بجامم رسید | رایحه گل بمشامم رسید
جوش زدم شد ز تنم جان برون | مایه دل گشت متاع جنون
دل چو ز عمر شماری گرفت | دامن خورشید شکاری گرفت
من شدم از شوق فزون بیقرار | زمزمه ام بست زبان هزار

گاه

گاه شدم فاخته وش پیش سرو | گاه شدم سرو بهاران تذرو
سینه ام از کثرت غم تنگ شد | پای دل از کرم روی لنگ شد
ز آب یقین کرد وضوئی دلم | شسته شد از خاک تواضع گلم
روی بمعراج مصلی شدم | پرده در عالم بالا شدم
گشت چو سجاده من بستر خاک | شد فلک پرده در از غم هلاک
باد بقا کرد بسویم گذر | ز آب حقیقت دل لب گشت تر
مست گل عارض دلبر شدم | یاد لبش کردم و شکر شدم
مشک گر این کام روائی کشد | از دم من بوی گدائی کشد
آب ز شوقم بدهن شد زبان | در دهن باد به تسبیح خوان
از دم من باد سبکخیز شد | شعله ز باد نفسم تیز شد
بحر ز من موج گرفته بدوش | همچو خم باده که آید بجوش

جوش من از بهر گل و باده نیست / یا ز برای صنم ساده نیست
گشته دلم گم شده ام آن طلب / جان شده زین ساکن ایوان لب
لب بلبم نه طپش جان ببین / رخ بنما مردن آسان ببین
ای ز تو تابنده چراغ سپهر / هست سواد رخ تو ماه و مهر
روی تو روزیست شبش گم شده / خال تو روزی ده انجم شده
صبح شرف پرتو پیشانیت / شام سعادت خط ریحانیت
باده که او عمر فزایی کند / از لب تو نشأ گدایی کند
بر لب خود جان جهان بسته‌ای / پای حسد را بروان بسته‌ای
خسته زلف تو دل مهر و ماه / ابروی تو بر مه نو بسته راه
بوی خوشت قوت روان همه / بسته دهان تو زبان همه
جلوه که غمزه تو لامکان / بارکش ناز تو هفت آسمان

هر که نشد

هر که نشد از غم عشق تو شاد / شادیش از وصل تو روزی مباد
برده بدرد تو چو درمان پناه / صبح گشوده دم از درد آه
بخیه تو بر چاک گریبان زنی / وصله تو بر پیرهن جان زنی
سوخته از آتش هجر تو جان / یک تل خاکستر از آن آسمان
غنچه صفت در پس این پرده چند / همچو گل و لاله بخورشید خند
گشته هوا همنفس مشک چین / آب روان گشته ز چشم زمین
صحن چمن آینه دل شده / باده و خورشید مقابل شده
باغ چو گردون شده پر یاسمن / آب روان گشته گل از لطف تن
آمده در جوش زمین و زمان / گشته ملایم ببدن استخوان
عشق تو از آب بر آورد دود / شد ز غم هجر تو گردون کبود
باد بسر خاک کنان گشته‌اند / عشق تو این شیوه تقاضا کنند

ای شده هم پرده و هم پرده‌دار
پرده برانداز از این روی کار

مغز تویی پوست چرا گشته‌ای
دل ز تنکس دود چرا گشته‌ای

سینهٔ من ورد تو کرد انتخاب
عشق تو بر آتش من ریخت آب

شد دلم از درد فراقت چو مو
ریخت بخاک سیهم آبرو

گریه کند تن ز غمم جان من
خنده کند درد بدرمان من

تا بکی این پرده بود در میان
گاه بود پردهٔ تن گاه جان

پرده برانداز ازین رونما
ای دل و جان همه را مدعا

هست بری این سخن من ز ریب
پرده بود بر رخ خورشید عیب

رخ چه بری زیر سحاب نقاب
روی تماشو چو مه و آفتاب

پرده میاور بسر روی خود
حاجبی آموز با بروی خود

روی مکن دور ز چشم چراغ
شعله بر آور ز گریبان داغ

تیشه

تیشه برین گنبد ویرانه زن
شعله ببال و پر پروانه زن

چون تختی چند ز دبر گذشت
آب بقا جوش زد از سر گذشت

پای فرح بر سر غمها زدند
سکهٔ شادی بدرمها زدند

گرد طرب گرم نکوسوی دل
مهر شد از گرمیشان مشتعل

درد چو در پلهٔ درمان رسید
مژده از مقدم جانان رسید

خورد ز گل رایحه بر دماغ
دیده نهادم بر هش چون چراغ

نیم شمیم صبح سعادت دمید
چشم مرا سرمهٔ عرفان کشید

نخل دل بار ز امید کرد
دیده و درم از گل خورشید کرد

برد مرا سوی فلک از زمین
جاذبهٔ همت روح الامین

مقالهٔ اول در بیان احوال قبل از زمان آفرینش بطریق اجمال و در سپایدن مرحلها را بر خطهٔ حقیقت از وادی

بحار و ذکر شمه از تکوین ذات فایض البرکات حضرت آدم و کشاینده این مطلع همایون عاقبت محمود را مجاهم

پیشتر از آنکه شود نیست هست / نیست هم از جام عدم بود مست

نور ازل شمع حقیقت لگن / بود نهان در تتق خویشتن

آینه‌ها را همه زنگار داشت / نیستی از هستی شدن عار داشت

روز و شبی صبحی و شامی نبود / آمد و رفتی و مقامی نبود

پرده کی غیب شده در نقاب / غرب فنا داشت وطن آفتاب

نه خبر از جسم و نه غوغای جان / نه ز هیولا نه ز صورت نشان

بیخبری در همه جا طاق بود / جلوه اطلاق در اطلاق بود

سلسله بندی خم و پیچ نه / هیچ در آفاق بجز هیچ نه

بلکه نبودی اثری هم ز هیچ / آنکه نیست بر این تو مپیچ

دم زنی

دم زنی اینکه غلط رفته بود / سطح بخط خط بنقطه رفته بود

کرده آن شاهد معدوم من / چون نگری گوی هزار آفرین

پیش که جان عشق بخود تاخت / ز پس صد پرده برون تاخت

ساخته آیینه هزاران هزار / تا خودش آید بنظر بیشمار

سر کشد از پای دین ره قلم / کرده او را نتوان زد رقم

خواست که جودش تغافل زند / نقطه وحدت بتکثر زند

گرد عدم پاک ز آیینه کرد / هفت پر از شنبه و آدینه کرد

پرده نشینان دیار خفا / در ره اظهار نهادند پا

رونق ایجاد پسندیده شد / خواب عدم رفته ز هر دیده شد

کاف و نون کرد چو وصلت نخست / نقش سعادت برآمد درست

قاید توفیق سبکخیز شد / بی‌جهتی هم جهت انگیز شد

گشت هیولا بنظر جلوه گر / کرده ز نو کسوت صورت ببر
از جهتی گشت پدیدار جسم / نو در ازل ساخت از و صد طلسم
کثرت انفس علم افراز شد / برزخ آفاق دری باز شد
ساخت هنرمند حقیقت پسند / پایه افلاک بدینسان بلند
سکه بزر از ید بیضا زدند / میخ کواکب بفلکها زدند
کرد قضا پیش قدر دل گرو / چار چمن ساخت دران باغ نو
صبح ازل دم زد و نوروز شد / لاله آتش چمن افروز شد
کرد هوا چاک جگر را رفو / جان چمن آب روان شد بجو
گوی زمین شد دل کون و مکان / گشت بگرد سر او آسمان
باد بر آتش زد و آتش بخاک / آب شد از گرمی شان شعله ناک
جوش زنان جمله بهم کم شدند / روشنی دیده انجم شدند

صورت

صورت ایشان چو بهم درشکست / صورت نوعی بنشر نقش بست
گشت جهان زین گل نوخاسته / محور ریاض ارم آراسته
کرد چو معنی بسوی او نظر / صورت جان شد ببرش جلوه گر
صورت و معنی چو فراهم شدند / منتظر مقدم آدم شدند
یافت جهان روح چو از مقدمش / روح قدس پایه گرفت از دمش
تاج خلافت بسرش جا گرفت / باج هم از عالم بالا گرفت
آن علم علم افراشته / تخم معارف بجهان کاشته
خواست که موصوف شود در جهان / گشت چو خورشید ز مشرق عیان
دیده او چو بدنیا رسید / اسم سعادت بمسمی رسید
آن دو صدف را گهر شاهوار / پردگی پرده در پرده دار
شاهد و مشهود زمین و زمان / مرکز نه دایره آسمان

حورکه آرای وجود و عدم / سلسله پیرای حدوث و قدم
مرهم زخم جگر خاکیان / داغ نه سینهٔ افلاکیان
مظهر انوار جلی و خفی / روح قدس گشته در او مختفی
صفوت از او نور و صفا یافته / گوهر از او قدر و بها یافته
تخته شکسته بسر نه فلک / غاشیه افکنده بدوش ملک
آب ز سرچشمهٔ جان کرده نوش / گشته دل از تف دجان [illegible]
وحدت او پایهٔ کثرت شده / جان تنش جوهر همت شده
پایهٔ او شد چو بدین سان بلند / طوق عصی بر گلوی خود فکند
عقدهٔ ذنب از بر او بر نهاد / پا ز ره راست بیکسو نهاد
ای که خود گشته تراز منت / پای چو آدم منه از ره برون
کار جهان را ز تو پرداختند / جسم ترا مایهٔ جان ساختند

جان

جان چو شدی جسم پرستی چرا / اوج شدی ذلت پستی چرا
پند مرا از دل و جان گوش کن / دامن گل گیر و قدح نوش کن
لب بگشا همچو قدح خنده زن / آب برین آتش سوزنده زن
پاره کن این پردهٔ افلاک را / باد بر کو همه خاک را
مژده ترا کز گل دولت گلاب / گشته لبالب قدح آفتاب
کم [illegible] از خضر ره کام نه / لب چو صراحی بلب جام نه
مست شو و هوش بصحرا فکن / دل چو مه بدر بدریا فکن
راه مهل گرچه بود پر ز خار / باده بنوش ارچه فزاید خمار
راه روانی که ز کار آگهند / در که و بیگاه بخود همرهند
بسر دریا چو خرامند فرد / تاب رسانند بعیوق گرد
گر بره افتند چو باد شمال / شعله شود در رهشان پایمال

همدم ایشان چو شود باد سرد / گونه برد از نفس اهل درد

در همه کار از خرد آگه ترند / همره جبریل ولی بی پرند

زیب رخت تا شود این گرد راه / بار سن آه برون آر از چاه

تا برسی بر گلستان باد شو / بنده ایشان شو و آزاد شو

مهر صفت بند ز پا دور کن / همچو قدح دیده پر از نور کن

پوست چو بادام ز خود دور ساز / تا رسدت جان سرای سرور

حکایت پیر خارکش که چون از روی دریا گذشتی و کف پایش چون نور بصر از آب تر نگشتی

خارکشی بود ز مردان راه / ساخته از صوف تن کل کلاه

جامه طاعت به برش چست بود / شیشه شدی از دم گرمش درست

کار وی از خارکشی ساز بود / همچو هوا با همه دمساز بود

صبح چو برخاستی از جای خواب / سایه فکندی بسر آفتاب

همقدم خضر و مسیحا شدی / وجد کنان جانب صحرا شدی

در ره آن مرد حقیقت گزین / سیل گهی بود بسی سهمگین

مرد خدا چون بر رود آمدی / سهمگن از رود فرود آمدی

پای نهادی بسر آن چو هوا / کف برطوبت نشدیش آشنا

راه وی این بود بماه و بسال / کار همین پیشه علی الاتصال

همی پی روز نخست آمدی / چون زر خورشید درست آمدی

کوروی بود در آن ره مقیم / کج رو و کج راه تر از حرف جیم

گفت باو کی شده از راه دور / از نظرت دور فتاده نور

بسته بر این رود پلی پادشاه / تا ننهد پای برون خور ز راه

ورنه بهر لحظه بصد آب و تاب / صد خوک همچو تو ابردی آب

پیر برآورد ز سینه خروش / گفت کای یار شکر لب خموش

نیستی آگاه تو از پیچ و تاب / نیت من پل شده بر روی آب

هر که چو من نیستیش پیشه شد / خاطرش آزاد ز اندیشه شد

رشتهٔ طبعش نخورد پیچ و تاب / شعله برش خاک بود باد و آب

کوه چه او را نشود سد راه / چاه برش کوه بود کوه چاه

پای اگر راه رود اینچنین / پی رو او گرد چو روح الامین

مقالهٔ دوم در ستایش گوهر ذات کثیر البرکات آدمی و صفات مستجمع الحسنات صورت و معنی انسانی و ارشاد غافلان با حیای سیه و عصیان شستن جهت و پهلو تهی کردن از مصاحبت نفس اماره و اعمال

ای که بود مایه‌ات از خاک پاک / از چه رمت گشته چنین شعله‌ناک

خاک تو گردیده چو آتش ز چه / همچو هوا اندر کشی سرکش ز چه

روی به پستی چکنی همچو آب / اوج طلب شو چو مه و آفتاب

گشته چو بادی چه هرزه جلو / برده ز سیماب بطالت گرو

بر سر زحمت نمک سوده باش / آب بر آتش زن و آسوده باش

گرچه گل کالبدت ساختند / صورت و معنی ز تو پرداختند

جسم تو آرایش کون و مکان / بیشتر از جان ز جانان نشان

نور ترا پاک خدا آفرید / تا که شود گنج ازل را کلید

صاف شود سینهٔ بی کینه‌ات / مخزن اسرار شود سینه‌ات

تو همه تن شعله شدی برق وار / می‌طلبد برق ز تو زینهار

شعله بهل خاکتر از خاک شو / زهر چرایی همه تریاک شو

خاک ترا همدم جان کرده‌اند / آدمیت نام از آن کرده‌اند

همدم جان یار کش گل چرا / صاحب دل بی‌خبر از دل چرا

آه که از اصل خودی بی‌خبر / ورنه شدی طور دگر جلوه‌گر

اسم تو وصلت ده جان و دل / هیچ ازین اسم نه منفعل

اسم که نبود ز مسمی نشان / کالبدی دان که ازو رفته جان

اسم تو هر جا که فرا داد علم / کند شود تیغ و شکند قلم

اسم تو انیست مسمات کو / وارو اگر لفظ تو معنی بگو

گر شوی آگاه تو از خویشتن / معنی این لفظ بدانی چو من

بگذری از صورت و صورت پرست / آنچه معنیست آید بدست

گوهر از رشته بدست آوری / بر صف افلاک شکست آوری

حیف نباشد که تو والاگهر / تفرقه خیز نگردی ز شر

صورت تو پوچ بود چون حباب / معنی تو هیچ کف آب

تن همه تن غیر تمنی نه / صورت خود بسته بمعنی نه

کون

کون و مکان از تو شده پر گهر / لیک ز خود هیچ نداری خبر

روشنی مهر و مه از روی تست / قبلهٔ جان هم ابروی تست

طبع نگر با همه غوث شرف / گشته دلت در هوا از صدف

پای منه بر سر کام و هوس / گوهر تو روزی طبع تو بس

بهر چه بیهوده درایی کنی / گنج بکف از چه گدایی کنی

شعله نه هیچ وحوشت چرا / آب نه این همه جوشت چرا

همه صفت جامه ز آتش مپوش / ورنه شوی دوزخ آتش فروش

تا نشوی تخته بر لب مپر / طفل چهل روزه بمکتب مبر

در طلب آب بقا میدوی / بیهده هر سوی چه امیدوی

کو نفس آهن سرد تو زه جست / بر تو و بر عقل تو باید گریست

سینه مکن از تف حسرت کباب / در مطلب از صدف افتاب

نافه نیابد ز هر آهو پدید
جامه نگردد ز هر آبی سفید

حاصل بستان نه همه گل بود
خار دو صد وز نه سنبل بود

اینکه تو بینی ز سیاه و سپید
نیست در و معنی انسان پدید

آنچه شود در نظرت جلوه گر
قالب انسان بود و جان خر

یا دوی از آدمی کنده پوست
گشته در آن پوست نهان جای روست

هر که لابه برت دوست منست
منو که خرابی تو درین پوست نیست

پوست که از دوست نشان میدهد
قوت دل قوت روان میدهد

از من و لخته نشود حرف نغز
پوست بود صورت و معنیست مغز

معنی انسان چو شود جلوه گر
صورت دیوار شود با جگر

عقده صفت واهمه وارون رود
ترس ز دلها همه بیرون رود

حکایت پادشاهی در صیدگاه بملازمت نباتی که از صورت نقش

معنی انسان

معنی انسان کامل ظاهر بود در سید و آنچه در خرق عادت لازم ملزوم عبادت که بچشم سر مشاهده آن توان کردن دید

پادشهی بود بملک عراق
گشته چو خورشید در آفاق طاق

دل شدش از شهر پر از پیچ و تاب
خواست که از دشت شود کامیاب

بخت قدر حوصله یاری نمود
برگ ره و ساز سواری نمود

رفت چو از شهر برون پادشاه
راه فتادش بیکی صیدگاه

نزهت آن صید که از حد برون
صید در آنجای ز انجم فزون

همچو فلک گشته زمین سبزپوش
پر شده از صید چو چرخ از سروش

گرد اشارت به پادشاه
تا همه بر صید ببندند راه

گشت همه دشت پر از لشکری
دشت نگین شد حشم انگشتری

بود در آن دشت یکی کله دار
معنی انسان شده زو آشکار

گشت بجسم همه همدم چو روح — شربت یکدیدن او صد صبوح
انس که فرعی بود انسان ازو — یافته بی شایبه جان ازو
در کلهش کرگ فزون هر میش — لیک عصا وار همه سر بپیش
دام و دد افزون ز حساب و شمار — صف زده پیش یمین و یسار
صید ز هر سو که در آن دشت رفت — با کله پر کلکت رفت
پیش و پس او همه گشتند جمع — جمله چو پروانه و او همچو شمع
گشت بد نیکونه چو انجام کار — تیغ کشیدند بعزم شکار
گشته چو نرگان همه یکرو همه — اسپ دواندند بدان سو همه
اسپ ز دو از نعل بپا تا بر — تیغ شد از پشت تر کنگر
سگ نشدی جدا ان صید گاه — یوز بدان سوی نکردی نگاه
چند دهم شرح ز چند و ز چون — تیر ز رفتی ز کمانها برون

خلق

خلق بدان حال چو آگه شدند — تیغ فکندند و برشه شدند
بو العجبیهای گل صید گاه — شرح نمودند برش کوه و کاه
شاه چو آگاه از آن راز گشت — بر رخش از غیب دری باز گشت
قاید توفیق شدش رهنما — رفت بر پیر دل آشنا
شمع یقین در برش افروختند — هر چه بجز دوست همه سوختند
سوخته چون گشت دل افروز شد — مقطع او مطلع نوروز شد
گرد برون از دل خود هر هوس — پیرو آن شد و گردید کس
جست شراری ز دلش در گرفت — نور وی آفاق سراسر گرفت
نور تو گیرد همه روی زمین — گر شنوی پیر روح الامین
سایه صفت زر رهش ریگیر — تا شودت روی چو بدر منیر
شمع یقین بزم طرازت شود — ناز گرفتار نیازت شود

مقالت سیوم در صفت عقل که اشرف اجزای آدمیت و کمال جاه و جلال خردمند و کردن رشتهٔ اقبال پیشرفتگان را بحبل المتین توفیق پیوند

دل که مرا مایهٔ رنگست و بود — گرد بس دودش حریفانه رود
گفت که ای مظهر نور ازل — گشته ز تو مشکل هر علم حل
کان سعادت بود مشت تو — عقده گشاید سر انگشت تو
کار من از روی کرم ساز کن — عقده ازین رشتهٔ من باز کن
گفت چه از جنبش اول امید — ساخت که قفل ازلی را کلید
حاصل موجی که ز دریای جود — نطفه بسا حل زد او را چه بود
بود چو زین مطلب سایل نساخت — ذره صفت گرمی شوقم گداخت

گفتمش

گفتمش ای دره تحقیق حیت — عقل بود انچه تو جستی نخست
پرده چو شد دور جهان طور شد — دیدهٔ دل خیره ازان نور شد
گفت که آن گوهر قدرت صدف — کان شده ممزوج بلعل شرف
یافته رنگ از چه و آئین ز چیست — انکه در اورده ز دریاش کیست
غوطه بدریای خرد دادمش — نقطهٔ پرکار احد دادمش
کرد چو آن خضر حقیقت پناه — چشم خود از سرمهٔ عرفان سیاه
غوص بسی کرد دران بحر ژرف — دیده شد از نقش وی نشناخت حرف
خواند خطی را که بقدرت قلم — کرد بدیباچهٔ هستی رقم
حاصل گوهر بکف امدش — در غریبی بصدف آمدش
رایحهٔ گل بدماغش رسید — باد مسیحا بچراغش رسید
گشت نصیبش در دریای جود — کرد تجارت همه جا بود سود

گشته خود خیره درین کار روا | مایه یکی سود هزاران هزار
منعم ازین شد چو دل هوشمند | سوخت سپند از پی دفع گزند
صورت خود قالب معنی نمود | گرد چو سود همه جا بود سود
صورت و معنی چو بکف آمدش | جای گهر هم بصدف آمدش
بر رخش از غیب دری باز شد | رنگرز جامهٔ اعجاز شد
هر که درین راه کند جست و جو | زود شود مایه ور از آبرو
شمع حقیقت رسدش در لگن | عقل کند مغز سر خویشتن
ای بخرد بسته دل و جان خویش | کرده ز دردی همه درمان خویش
عقل بود اشرف اجزای تو | عقل کند خلد برین جای تو
عقل ترا مرتبه افزون کند | غفلت ازین دایره بیرون کند
با تو شود عقل اگر همنشین | روح دهد سایهٔ تو بر زمین

هر که بود

هر که بود زنده بجان خرد | جان نشود از کالبد او نبرد
عقل کند چون فلکت نامدار | عقل دماند بجنانت بهار
خضر ره زنده دلانست عقل | نور بهر جان جهانست عقل
عقل نماید بتو راه نجات | عقل نویسد ببهشت برات
گوی ببر چند گرت از زنده کس | زنده بود مرد خردمند و بس
عقل بود زندگی کاینات | زندهٔ بی عقل ندارد حیات
زنده دلانی که خرد پرورند | از صدف چرخ ببین گوهرند
گر همه روز شوی روزه دار | غیر مرارت نبود هیچ کار
عقل ترا چون نبود سرنوشت | ره ندهندت بریاض بهشت

حکایت فرشته که بفرمان خدای عز و جل با زاهد بی عقل معاشرت کرد
و حقیقت زهد بی عقل و سنگینی عقل بی زهد بر او ظاهر گشت

پیشتر از عهد رسول امین / بود یکی زاهد گوشه‌نشین

داشت درین مرحلهٔ پرخطر / منزلی از خلد برین خوبتر

پردهٔ زهدش چو به یکسو فتاد / راه سرشتی بسوی او فتاد

دید که سرگشته ساتش قرین / شسته بهشت ابد از دل حقد و کین

همچو فلک زو شده صبر و قرار / از مه نو گشته فزونتر نزار

دل بخدا بسته گسسته ز خویش / ناحیهٔ او شده از سجده ریش

از نفسش مهر دل گرم داشت / صبح ز بیداری او شرم داشت

دید سر و بس چو بآن آب و تاب / کرد سوی عالم بالا خطاب

گفت که ای خالق دیر و کنشت / مزد عبادات ویست گر بهشت

در عوض طاعت این ذوفنون / هست کم این خلد که داری کنون

هاتفیش گفت که ای ابله رو / کرده دل خویش بصورت گرو

ساز

ساز درون مخزن علم الیقین / رو بسوی جنت و جایش ببین

رفت بماندم سوی رضوان سروش / بار غم هر دو جهانش بدوش

یافت چو رضوان ز مرادش خبر / کرد باو از سر یاری نظر

برد بیک خانهٔ تنگی درش / خورد بهر سوی ز تنگی سرش

لرزه با عضای ملک او فتاد / جست از آنجای برون همچو باد

گفت بخود گر بود این جای او / منزل و بار افکن فردای او

جای من خسته روان بس کجاست / خلد برین با همه وسعت کراست

آمد از ایزد بسوی او خطاب / کای شده بر کر محبت حجاب

مرتبهٔ شخص بعقل ویست / نشأ ز باغ نبود از همیت

بیخرد از ابنود وین درست / باشد شایان پایهٔ اخلاص سست

گر خودت هست مکلف شنوی / عقل سلیمانی تو آصف شوی

بر تو نگردد چو در عقل باز / از تو نخواهند نماز و نیاز

عقل ز دل دود کند دور را / عقل بر افلاک برد مرد را

جای با بذر ره عقلت و بس / خوب بر آگاه ندیدست کس

باز خطاب آمدش از داورش / کای شده مستغرق بحر صور

روی بر آن زاهد خود تا شناس / صحبت او را دو سه دم دار پاس

بر محکش زن بنگر مایکیش / مرتبهٔ عقل و تن فنا کیش

شمع روانش ز برین نور کن / ظلمت تشکک از دل خود دور کن

رفت ملایم بر زاهد سروش / حلقهٔ اخلاص فکنده بگوش

در بر او یکدو سه روزی نشست / گاه بپا بوسه زدش گاه دست

پرده ملونت ز میان برگرفت / صحبت زاهد ملک در گرفت

گشت برین وجه چو جیبی فلک / گفت بآن زاهد احمق ملک

هست

هست درین ملک بساطین بسی / لیک چو باغ تو ندیده کسی

بس که طرازنده دیرو گذشت / داده درین نشأ ترا هم بهشت

گفت چنینست و لیکن علف / میشود از بیخردی اینجا تلف

کاش خداوند خری داشتی / تا سوی این باغ سری داشتی

بس که چیان گشته علفها خراب / زاتش این درد دلم شد کباب

پس ملکش گفت که ای کدخدا / نیست زچه صاحب یک خر خدا

گفت اگر بود خدا را خری / بهر علف میزدی اینجا سری

رفت چو این حرف بگوش ملک / بر سر او خورد تو گفتی فلک

روی بگرداند ازان یاوه‌گو / کرد سوی قبلهٔ حاجات رو

گر هوس هست بهشت برین / باش خردمند چو روح الامین

تا شودت جای بدار القرار / پود شو آنجا که ملک گشته تار

برسر دریای خرد شو حباب   تا شوی از هر دو جهان کامیاب

مقالهٔ چهارم در بیان جهل و ذکر فقراتی موعظت آمیز جهت تنفر از صحبت جهال و نوشتن شطری از سطر دفتر صفات حسنهٔ علم که سرمایهٔ نجات دارینست و مرصع ساختن آن دهدهی را به بهترین اعمال

ای شده مستغرق دریای جهل   غول بیابانی صحرای جهل
گشته چو صبح از تو جهان لاله زار   نخل عدم از تو شده میوه دار
لیک تو اگر ز حال خویش   مهدی خود گشتی و دجال خویش
چرخ صدف گوهر ذات تو در   پوچی و گردیده جهان از تو پر
بودی اگر منور بدین استخوان   پر شدی از سایهٔ آن آسمان
داده خدا چشم ترا بهر دید   از چه نه‌ای پیش خدا رو سفید

دیده تو نور فروشی کند   دل به برت نیز سروشی کند
بهر چه کورانه بره میروی   دوش ته بار گنه میروی
از تو شده شهر پر از شور و شین   میکنی از بهر چه اغماض عین
چشم یقین را ز چه در بسته   طایر قدسی ز چه پر بسته
دیده ور از بهر چه پوشد نظر   بهر چه بر پای زند کس تبر
هست فزون گوهرت از لعل و دُر   گشته ز بی هنری از چه پر
آدمیت آمده از بهر نام   برخ عیسی ز چه پیچی مدام
گوش کن این شعر از بهنیار   خود ستی و خودصفتی را گذار
آتش تو خاک فنا شد چرا   آب بقای تو هوا شد چرا
شعله کنی از چه مبدل بخاک   زنده کند بهر چه خود را هلاک
ترک کند مرد چرا مردمی   خر شود از بهر چه کار آدمی

گشته ز نور تو جهان کامیاب / شب پره هرگز نشده آفتاب

جهل که برده ز تو صبر و قرار / همچو خر آورده ترا زیر بار

کرده دلت را الجسد میخ دوز / پا ننهد از سر جانت هنوز

طبع تو زو تیره شده همچو دود / سیلی او کرده رخت را کبود

ریزه خزف ریز که بس کم بهاست / در گرانمایه شهوار ازین راست

علم اسما لقبت شد نخست / تاج خلافت بسرت شد درست

حال ابوجهل شده کنیتت / گشته قبا پیرهن همتت

طبع لئیمانه ز خود دور کن / سرمه چشم دل ازین نور کن

دست ز دامان یقین بر مدار / علم بیاموز که اینست کار

علم ترا پایه شاهی دهد / رتبه فزون زانچه تو خواهی دهد

علم دهد قدر ترا چون سپهر / علم کند روشن ذاتت چو مهر

زینت

زینت ایمان بود و زیب جان / خوانده نبیش احسن زینت از آن

احسن تقویم که تقویم ماست / علم در آن خطه خوش پادشاست

میکده تن که ندارد نظیر / علم در آن باده چو بدر منیر

باده ملوکانش جان پرورست / از شررش چرخ پر از اخترست

نشأ پاینده باقی بود / عقل در آن میکده ساقی بود

نشأ جز این در سر کس گو مباش / همنفس انسیت نفس گو مباش

ساز چو لقمان بعمل علم یار / با عمل ار نیست بود علم عار

علم چه باشد ورق حسن عمل / هر دو جهان زابرو این ما حصل

علم چو تار و عملش پود شد / خواجه کسی گر شد ازین سود شد

سود کس از جفتی علم و عمل / مشکل گردون کن ازین نکته حل

حکایت رفتن اقلیدس یونانی بخدمت حضرت یوسف علی

نبینا و علیه السلام و شکستن کشتی و تلف شدن اموال و نجات یافتن اهل کشتی و شمه از شرح سرگذشت ایشان

گشت چو آوازهٔ یوسف بلند / عرش سر خویش به پایین فکند

گردن هر کس که در آفاق بود / داشتی از طوقی ازو طاق بود

سر که به پایش نفتادی چو گوی / تافتی از آن گل خورشید روی

او چو زبان حلق به حرف هجی / گشته همه در کنفش ملتجی

در دل معمورهٔ یونان زمین / کش نتوان گفت بهشت برین

بود یکی عالم فرخنده رای / نام وی اقلیدس مشکل‌گشای

در بر طبعش مه و خور خوشه‌چین / بسته سر آب به میخ زمین

شکل فلک را چو کشیدی به خاک / جامه فلک کردی از بن ز رشک

علم الهی همه در مشت داشت / هندسه را بر سر انگشت داشت

بود بدین

بود بدین وجه که دادم نشان / علم ازو روی شناس جهان

شد چو ز تقدیر سمیع احد / دیدن یوسفش به گوش زد

بست کمر خدمت او را نخست / کرد کتابی به ثنایش درست

شد چو بیان گهر دانش تمام / آمدش از معظم تحریر نام

در بغل آن هدیهٔ دولت نهاد / شد به سوی مصر سعادت چو باد

همسفری چند شدندش دوچار / دل به فغان آمده از هجر یار

گشته مصور همه از حرص و آز / روی به زر کرده همه در نماز

شغل و باده خور و باده فروش / حلقهٔ باده همه را زیب گوش

نه ز خود و نه ز خداشان خبر / حاصل گریه‌شان حرف زر

روز نخستین چو به دامان رسید / مرحلهٔ خشک به پایان رسید

کار غریبی به سر افتادشان / بر سر دریا گذر افتادشان

روی بدریا همه رفتند چست / شد همه را کار ز کشتی درست

رفت مهندس چو بکشتی درون / درد دل از خوف هلاکش فزون

دید بهر سوی رخ کلها / کرده بجود تنگ ز اخلاق جا

پس بیک نظر کرد بهر سو روان / دید تهی کشتی از آزادگان

بود تنک مایه چو زر بهر / دیده صفت کرد بگنجی مقر

پست شبان روز چو رفتند راه / گشت تر از موجه فلک را کلاه

باد بر آورد به بیداد دست / لطمه پیاپی زد و کشتی شکست

تاب در آن مرحله بی تاب شد / مال همه روزی آن آب شد

شد دل آن جمع پر از پیچ و تاب / تخته افکند بروشان ز آب

رفت چو اقلیدس و انس قرین / از سر آن تخته بروی زمین

درد و غم از سینه به بردن کشید / شکلی از اشکال بهامون کشید

سایه

سایه فکنده بزمین چون سپهر / داشت بر آن شکل نظر همچو مهر

ساحلیان را چو شد از این خبر / روی نهادند بدان سوی در

مهتران قوم چو آمد به پیش / دید گروهی همه را سینه ریش

دست زدندی همه بر سر ز درد / عارضشان گشته ز اندوه زرد

رفته چو برق از همه صبر و قرار / بانگ زدندی همگی رعدوار

چشم همه تر شده همچون سحاب / لب همه را خشک ز بیداد آب

دید عجبتر که یکی زان گروه / رفته بیکسوی و نشسته چو کوه

بود فرحناکتر از نوبهار / خنده زدی بر همه خورشیدوار

دید چو آن حشمت و آن احترام / شد بر اقلیدس و کردش سلام

گفت که ای گشته چو خورشید فرد / روی تو از درد مبیناد کرد

هست چو زین علم شریفت خبر / بر طرف من ز کرم کن نظر

چشمه انعام روان کن بجو / نام خود و مولد خود را بگو

گفت که اقلیدس یونانیم / داخل این خرگل طوفانیم

مرد چو آن نام مهین را شنید / از قدم شیخ گل بوسه چید

دست گرفتش بسوی خانه برد / گنج گهر را سوی کاشانه برد

رفت در آن خانه کمر بست چست / گرد چهل روز کتابی درست

دیده چو بگشود همان نسخه بود / گر کف او موجه دریا بود

گفت بآن مرد که ای همنفس / سجده یوسف شده دل را هوس

گر برسانی بجنابش مرا / دیده کند خاک رهت توتیا

گفت چو این حرف بآن راد مرد / شد بسوی یوسف و اعلام کرد

یوسف از آن مرد سخن چون شنید / مرغ دلش از قفس تن پرید

شد بر اقلیدس دانش پناه / کرد ازو پرسش اندوه راه

تنگترش

تنگترش از دل در بر گرفت / مغربی شیخ بگوهر گرفت

گرد بدو تابش چون آفتاب / داد بزرگیش فزون از حساب

دانه در بود بدریا رساند / مرتبه اش را بثریا رساند

روزی از ایام ظهور خزان / رفت بباز از حکیم زمان

دید که آن خواجه نخوت فروش / گر نگهش بود بره زهر نوش

تا رسدش جبه از سیم زر / خوان طعامیش نهاده بسر

سینه لبالب شده از دود آه / چست شدی از پی جیبی براه

چشم فتادش چو بروی حکیم / دا شده از خنده دو نیم

گفت باقلیدس دانش [illegible] / [illegible] ان مرد دریده کلاه

نیست من با تو بد اول حسابان / من ز میم تو شده آسمان

ثروت تو گو که چسان شد پدید / میوه نچید است کس از شاخ بید

گفت مرا بود یکی دانه در — بود همه کشتی از آن دانه بر
لیک ترا دیده بینا نبود — دست و دل مرد توانا نبود
تا بجزی پرتو آن در جهان — پر نشود از مایه تو آسمان
مال شما گشت تلف چون در آب — بر سر من سایه فکند آفتاب
گوهر من ز آب نگردید تر — آتش و آب اند از او بر حذر
گر سفر خشکی و تر بایدت — مایه بدینگونه گهر بایدت
از من پر تجربه ای همنشین — گوی همین نکته بروح الامین
علم طلب روی بدانش بتاب — تا نشود غرق قناعت در آب

مقاله پنجم در صفت عدل یعنی رسانیدن خود را باوج کمال و برقع دور کردن از روی آفتاب بی زوال

ای علم عدل بر افراخته — کار خود و خلق جهان ساخته

شاد نشین

شاد نشین مرتبه جم تراست — ملک بران شاهی عالم تراست
بهر تو شد جنبش نه آسمان — جان ز تو شد روی شناس جهان
هم ملک جانوران دامت — هم سبب جنبش جان دامت
راه نماینده باقلیم خیر — جز تو کسی نیست درین کهنه دیر
پیل فلک بسته تدبیر تست — شیر زمین خسته زنجیر تست
اوج فلک ترک کلاه تو بود — موجه جان گرد سپاه تو بود
عکس تو مصباح زمین و زمان — جسم تو صیقلگر مرآت جان
آینه روح بود روی تو — آب روان خاک سر کوی تو
چون تو دری نیست درین نه صدف — جز تو کسی نیست خود را خلف
آب تو از چشمه جان خوش زند — خاک تو بر آب بقا دوش زد
نیست طلسمی چو تو در کاینات — نیست کسی جز تو شناسای ذات

آینه بردار ز تو گردیده مهر / چتر تو بر دوش نهاده سپهر
ماه که خاک ره تو آب اوست / طاق دو ابروی تو محراب اوست
مهد زمین جا که هست ساخته‌اند / مفرش تن بهر تو انداخته‌اند
شعشعه شمع نظر میشود / دود چراغ تو سحر میشود
تخت فلک ترکی از اکلیل تست / صبح دوم پرتو قندیل تست
پرده ز اسما تو برانداختی / کار که پرده دری ساختی
سهم تو زین دایره بیرون بود / نسخه آن شرح تو گردون بود
افسر تعظیم تو داری بسر / خلعت تکریم تو کردی ببر
مرتبه است اهت ز گردون فزون / پا منه از دایره لیک برون
دیو که رهزن شده در سینه کین / خاک توئی با همه کس بیش کین
آب صفت روی به پستی منه / پایه هر کار به مستی منه

شعله

شعله مشو باد پرستی مکن / باده مخور چون گل و مستی مکن
سنگدلی چند کنی بچو کوه / در نظر خلق شوی بی شکوه
موم کن این آهن دل عدل کن / گوش بکن نرمه کن مکن
عدل کنی ملک بدست آیدت / ورنه شوی شیشه شکست آیدت
عدل بود لشکر فیروزیت / عدل دهد در دو جهان روزیت
زنده بعدلند که دهر و مه / خاک وی از آتش خورشید
گر ز خم عدل شدی باده نوش / ماه زند از پر روی تو جوش
روشنی عدل بذره حساب / مهر بود ذره این آفتاب
خیز و درین دایره پرگار باش / فارغ ازین ثابت و سیار باش
هر که درین مرحله پای کشد / چرخ صفت کام روایی کشد
گوش درین راه و همه پای شو / مهر صفت معرکه آرای شو

حکایت پادشاه تلنگانه که عدلش وزیر و انصافش دبیر بود و ذکر تدارک آن پادشاه صیادی را که در صیدگاه او بامر شکار مبادرت کرده بود و دیگر وقایعی که در آن وادی روی داده

پادشهی بود بهندوستان | گشته از و هند به از بوستان
شمع رخش را مه پروانه بود | تختگهش ملک تلنگانه بود
تیغ زن و زور ور و ملک گیر | همچو قضا در همه کاری دلیر
بود دماغ از می عرفان ترش | گشته پر از نور عدالت سرش
روزی از ایام ظهور بهار | رفت سوی کوه بعزم شکار
چون دلش از صید تمرباب شد | پس بسوی شهر عنان تاب شد
لختی از آن راه چو پیمود شاه | نوحه گری شد برهش دادخواه
شاه بفرمود که پرسند کیست | موجب این نوحه و فریاد چیست

رفت

رفت ندیمی بر دادخواه | گفت که میپرسدت از حال شاه
کرده بدینسان که دلت را کباب | دیده ات از چیست چو کشتی بر آب
گفت که گر دست دگر میرسدم | شاه ستم کرده چه میپرسدم
گفت ندیمش که چه کردست شاه | سنگ گران دور کن از پیش راه
مرد ستم دیده بگفتش که حال | عمر من افزون شده از شصت سال
جای کنم هست همین کوهسار | رزق من آید ز ممر شکار
شاه بد انجا چو عنان کرد تیز | گشت فلک بر سر من رنج ریز
گشت همه آهوکان مرا | برد بیغما دل و جان مرا
مشعل خود را چو برافروخت | اختر رزق من بیچاره سوخت
شاه چو این زمزمه را کرد گوش | قلزم اندوه شد اندر خروش
گفت بظاهر سخنش سست است | لیک چو رمز است بباطن درست

ضعف وحوشی که در آن سید گاه / بود تلف گشته ز خیل و سپاه

داد ز انعامش عوض شهریار / نام نکو هشت ز خود یادگار

بادشهانی که بمعنی شهند / از بد و از نیک جهان آگهند

گر ز زبان خلق ببارند سنگ / شیشه صفت خلق نسازند تنگ

خواه بود پیش قدم خواه دور / مهر صفت بر همه پاشند نور

خاصه شه عادل ایمان پناه / نور ده دیده دل قطبشاه

شاه چنین تا بابد زنده باد / روح امین در بر او بنده باد

مقاله ششم در صفت عشق حقیقی که مرآت شهود است و معدوم شدن سالک از جهت وجود خویش و ما حصل وجود

آدم خاکی که جهانگیر شد / روشنی دیده تقدیر شد

شد ز سما تا بسمک کامیاب / زد بسر خویش گل آفتاب

شعشعه اش

شعشعه اش هر دو جهان را گرفت / دبدبه اش کون و مکان را گرفت

از مه و خورشید نشد ارجمند / عشق رساندش بمقام بلند

عشق بود پیر و مریدش خرد / چرخ برین را رسد از وی مدد

عشق قدیمست بصورت جدید / عشق بود گنج ابد را کلید

گرمی هنگامه بودست عشق / روشنی شمع وجودست عشق

عشق بود نور ده مهر و ماه / عشق بود گازر چرک گناه

نقد وفا گشته خریدار عشق / مهر بود رایج بازار عشق

صاعقه عشق بود شعله سوز / شب شود از روشنی عشق روز

سینه دری پیشه بود عشق را / ساحت دل تکیه بود عشق را

شیر صفت طعمه جگر میخورد / شیر ز پستان سحر میخورد

گشته ز دردست حسن مهر زرد / عشق بود صورت و معنیت درد

عشق طبیعت ترابی بدل　　دور کند از تن جانت خلل
قوت دل نور بصر میدهد　　چاشنی غم بجگر میدهد
ذوق بود لای ته جام او　　شوق بود میلی از انعام او
ورلی او ماه ز دیده بسر　　پای نهد در روز ره او خبر
مهر بود مهره بازوی او　　چرخ بود سنگ ترازوی او
از نفسش صبح دمی میکشد　　دستقدمی او قدمی میکشد
روز بود با دل نورانیش　　عکسی از آئینه پیشانیش
بچاه سر کوچه عشقت شام　　آب کشد ماه از آن چه مدام
هست شفق لاله از گلشنش　　شب تل خاکستری از گلخنش
مهر بود شبنم بستان او　　چرخ سوادی ز گلستان او
تا ننهدان سوی کجروی قدم　　قنطره بسته ببحر عدم

گل شود و

گل شود و باده پرستی کند　　میکده در میکده مستی کند
تا نکند تن همه چون گل بدن　　گوش بلب دوزد و گوید سخن
آه کشد دسته سنبل شود　　ناله کند نغمه بلبل شود
ماه بود لؤلؤ از اخترش　　مصدر هر امر بود گوهرش
راه رو او مرشد کامل هم اوست　　بحر هم او کشتی و ساحل هم اوست
خیز و درین مرحله شو کامزن　　تا ببری راه بمنزل چو من

حکایت لقمان حکیم که خورده سالکی گردید در سر او ساختن اورا از سر چشمه عشق که در خاک عراق جوش میزد کامیاب و ذکر کیفیت امتزاج خاک صاحب ارادت با آن آب و طلوع کردن از مشرق ضمیر او آفتاب

زنده دلی کرد ز لقمان سوال　　کای شده مستغرق دریای حال
عشق که خورشید ز روزنه ایست　　ماه منیر از عرقش قطره ایست

دیده‌ام دریاست زرد و رویش تر / گوش زمینش گشته زغوغاش کر

کرده پر از خویش سراسر جهان / گشته چو عنقا ز نظرها نهان

اکسیر نیست جو از جای او / گشته دلم معدن سودای او

در طلبش عمر تبه کرده ام / کفش درین ره کله کرده ام

آگه است هست جو از جای او / سازم سرم جفت کف پای او

دید حکیمش چو در آن راه جست / آبله پای نمودش نخست

گفت کزین شود و رز طاق و رواق / رو بغلان تیشه ملک عراق

چشم گشا عشق مجسم ببین / مردمک دیده عالم ببین

دست بدستار سرا تا فلک / شعله برد تحفه بگردون ملک

از شررش خرمن هستی بسوز / تا برسانی شب خود را بروز

طالب از آن حرف قدم شد تمام / صبح شدش زنگله پای شام

سینه

سینه‌اش از شعله اندیشه تفت / بهر نسیمی سوی آن بیشه رفت

دید در آن بیشه تتق بسته نور / چشم بد اختر از آن نور دور

چشم و دمی خیرگی آغاز کرد / تا ز خش عشق دری باز کرد

دولت جاوید در آن بیشه دید / عشق نه خورشید در آن بیشه دید

مهر ستانه برش او وقت و / خواست از آن قبله حاجت مراد

دانست چو از سر محبت خبر / ناله شدش در دل او کارگر

تا شود آن سالک آرزو کامیاب / گرم شد از آتش دل آفتاب

شمع دلی فروز چه خورش درگرفت / یک شررش بیشه در اذر گرفت

زنده شد آن آتش و طالب بمرد / راه بسر منزل مقصود برد

خیره نخود آتش اندیشه زن / آتش بی دود درین بیشه زن

لا شه رسانی بمقام خبن / سوزی اگر خویش چو روح الامین

مقالهٔ هفتم در نمودن جوهر تیغ زبان و ادای رمزی از دقایق سخن و ذکر شمه‌ای از محاسن خاموشی و نشکفانیدن غنچهٔ لب را از نسیم بیهوده گوییها در چمن دهن

تیغ زبان باج ز گردون گرفت　　تخت جم و تاج فریدون گرفت

جوهر این تیغ نه چون معنیاست　　گوهر جان جوهر او را بهاست

تیغ زبانها قدر آویخته　　خون فلک را به زمین ریخته

شعله کشد چون ز نیام دهن　　خشک شود خون رگ مرد و زن

گوهر او زیب جهان شد ذات　　زنده ازو بند همه کاینات

هست دهان میکده باده زبان　　نشئهٔ او لمعهٔ نور بیان

هر که روان پرور این می شود　　در ره توفیق سبک پی شود

آید ازو بوی گل مردمی　　سرور عالم شده زو آدمی

مه شده

مه شده در روشنی خود نهان　　مرد نهانست به زیر زبان

از پس این پرده [illegible] مرد　　لعل شود تیره و یاقوت زرد

بار در آید چو زبان از سخن　　ناطقه را آب رود از دهن

گشته سخن یاور و فریادرس　　هست همین حاصل انسان و بس

مدح چه گوییم برای سخن　　مدح گرش هست خدای سخن

وصف سخن چون نکند در بیان　　عاجز ازو هم قلم و هم زبان

گر ز سخن سکه زنندت به نام　　کار دو دنیای تو گردد تمام

چرخ برین گشته ازو پایدار　　دولت دو دیده ازو برقرار

در سخن ار نقره فروشی زند　　ورنه خود میکندت تاج

در جیب ابر زر از کف مده　　زند مگیر ای خرد مصحف مده

باز نبش تا زود از کفت　　میدهم از بهر همین مصحفت

غافلی از سر سخن ای حکیم / هست ز اوصاف خدای کریم

قدر سخن هست برون از حساب / هست سخن بحر و حباب آفتاب

فخر کند لفظ معانی فشان / چیست به از وی که بگوییم از آن

باده بکف سیر چمن میکنیم / مست سخن گشته سخن میکنیم

بر سر آنم که ز سعی زبان / پای نهم بر سر نه آسمان

ناخن غم بر دل اختر زنم / شعله بخورشید مکرر زنم

گیرد اگر سحر زمین و زمان / خامه چو دارم چه غم از ساحران

خامه زند حرف ز امید و بیم / هست ازین ره چو عصای کلیم

حرف سواد ید بیضا بود / مرد سخنگر چو موسا بود

گر تو ازین معجزه داری بکف / سینه کند تیر ترا چون هدف

مغلطه از گردش اختر مخور / گر تو کلیمی رم اژدر مخور

رونق

رونق عالم ز سخن شد پدید / خلد برین را سخن آمد کلید

هست نظیرش چه نو و چه کهن / نیست نظیر سخن الا سخن

گرچه سخن دلده و جان پرورست / لیک خموشی ز سخن بهترست

داد سخنها که تو داری بباد / صد چو سر نوذر و جم را بباد

پر مکن از خون دل و روی خویش را / باد مده هرزه سر خویش را

گوی اگر حرف پیام نهان / ساز زبان باز از دل خویش یار

گر نتوانی که کنی انجمن / بسته دهن باش و خموشی گزین

حکایت واعظی که زبانش با دل آشنا نبود و ریای را که هرگز عبورش بانجا واقع نشده بخلایق می نمود و بدل یکی از صاحبان او را بعد از رحلت در خواب دیدن و مکالمه کردن با او و شنیدن جواب باصواب

واعظی از سوز درون بی نصیب / زهد ریایی شده او را رقیب
داشته بسموره منبر مقام / گوش بر افسانه او خاص و عام
از سر منبر چو فرود آمدی / روی بقبله بسجود آمدی
گرچه همه عمر نکردی وضو / لیک نگشتیش ز محراب رو
دل ز زبان یار نکردی دمی / هیچ نبودیش ز عقبی غمی
چون نفسش زامد و شد پا کشید / رخت بسر منزل عقبی کشید
دید بخوابش یکی از خلوتیان / گشته تنش هیزم آتش فشان
گفت که ای واعظ فرخ نژاد / کار تو آتش ز چه رویت فتاد
حاصل اوراد و نماز تو چه شد / منفعت وعظ و نیازت چه شد
گشت لب آب فلکش راه زرد / داد چنین پاسخش از روی درد
بودی اگر بهر خدایم نماز / خلد نکردی بر خم در فراز

نخود

بخو و نیازم چو خدایی نبود / شد رخم از سیلی آتش کبود
حرف چه گویم ز امید و ز بیم / واعظیم برد بسوی جحیم
روح امین باش همیشه خموش / بهر خدا باش سراپای گوش
همچو جرس هرزه درایی مکن / نی مشو و کام روایی مکن
مهر خموشی بلب خویش نه / تا شودت ذره ز خور بیش به

مقاله هشتم در صفت حسن ازل که شراری از آتش رخساره اش آفتابست و بر سطح محیط آبرویش ماه تابان حباب

مظهر الطاف الهیست حسن / برکه خوبیست نهایت حسن
حسن در آمد صدف روی ماه / حسن بود نور چراغ اله
جان و تن و جوهر اولات این / صورت دلخواه هیولاست این
دارد ازو بیهوشی جان و دل / باده ازو گشته مکرر خجل

نور نظر روی بره میکند ... بر مژه پیوند نگه میکند
عربده جو زو دست نگهای مست ... آینه زو مهر گرفته بدست
صبح دمم بادم روحانیش ... آینه زو بسته به پیشانیش
آینه جوهر ذاتست حسن ... شعشعه شمع صفاتست حسن
مهر گلی زر ذر بستان اوست ... برگ خسی مه ز گلستان اوست
لوح هستی شده زو زیب یاب ... صفری از آن زیب بود آفتاب
حسن ندارد بدو عالم نظیر ... زنده بجنبند صغیر و کبیر
حسن بود جه معدوم تنگ ... زو شده لب ریز سما تا سمک
کام ده عقبی و دنیست حسن ... آینه صورت و معنیست حسن
حسن که در پرده بی پردگیست ... مایه ده رایحه زندگیست
حسن بود در ره اهل نظر ... پیچک ابریشم نور بصر

هرکه

هرکه نه بیناست بود کور باد ... از کنف لطف خدا دور باد
حسن نماید بتو چون روی خویش ... پلک نظر بند برابر روی خویش
از بد و از نیک مکن سر سخن ... حسرتی خال و خطش شو چو من
زلف نماید بتو دیوانه شو ... شمع شود نیز پروانه شو
مانس همه درد چو گردد طبیب ... گرد اگر گل شود او عندلیب
شعله اگر شد همه خس باش تو ... شهد اگر گشت مگس باش تو
حسن فروشی نکنی آرزو ... خاک نریزی بسر آب رو
ایکه بکف مایه حسنیت هست ... مفت مده گنج چنین را ز دست
زنده بجنبند مه و آفتاب ... یافته رو رنگ گل و لعل آب
چاشنی شربت جان میشود ... روح خرد فربه از آن میشود
شاخ گیاهی بود ار برگ گل ... روی نشاند از خود و گل

در صدف از او شده در ارجمند / پایهٔ اختر شده از وی بلند

بیهده گوهر ننمایی بکس / بر سر شکر ننشانی مگس

در چو ببازار ز خوف ترس بری / مشت خسی را سوی آتش بری

لعل تو زین شیوه شود چون خزف / پشت کند بر گهر تو صدف

آینه استیل بدوشی کند / شکر تو سرکه فروشی کند

حرمت کالا چو نداری نگاه / کوهٔ تو کم‌سنگ شود همچو کاه

زود شود چون فلکش اقتدار / پند مرا هر که کند گوشوار

حکایت پیرزنی که غنچهٔ حیای دختر خود را باد نادانی شکفانید و بهره بجز کسادی بازار از آن ندید

پیرزنی گفت بدختر که خیز / زلف کن از باد صبا مشک‌بیز

همچو فلک جامهٔ اطلس بپوش / گیسوی پرپیچ نما زیب دوش

غمزه

غمزه چو خورشید بغایت رسان / جلوه گری را بنهایت رسان

رو چو مه بدر ببالای بام / مرغ دل خلق در آور بدام

چون شود این کار شوی نامدار / صید تو گردند صغار و کبار

وا رهد از رنج و عنا جان من / پر شود از نان و عسل خوان من

دختر از این حرف چو گل بشکفید / مهر صفت جانب بالا دوید

خلق چو دیدند همای بام / جمله گرفتند بطلبش مقام

تنگ شکر بر سر بازار برد / جلوه کنان پیش خریدار برد

بوالهوسان را همه موگشت پر / بال گشودند بسوی شکر

بر سر این تنگ شکر شور شد / دولت ارزندگیش دور شد

کام روا گشت از او بوالهوس / بال فشان شد بسرش هر مگس

بر سرش آمد چو از آن قندگر / دید که ضایع شده آن شکر

انچه مرادست ازو چون نیافت / تف بوی افکنده ازو روی تافت
نقطهٔ دل مرکز سودا مکن / تنگ شکر پیش مگس وا مکن
چین فگندند زین سبب بر جبین / گر شنوی گفتهٔ روح الامین

مقالهٔ نهم در مذمت غافلان نخوت فروش و گمراهان بار تکبر بر دوش و قاید گردیدن راه نجات و بیدار گردانیدن جاهلان از خواب غفلت و تهی ساختن دل و دماغ بی خودان از سودای کبر و باد نخوت

ای شده از کوه زمین گیرتر / گشته چو بادام و صدف کور و کر
کرده دل از تیغ سفاهت دو نیم / بسته بزر زنبی و نیمی بسیم
داده بتاراج حسد جان خود / قالب خود ساخته زندان خود
برده ترا قول شقاوت ز راه / بخت تخت کرده زبار گناه

غره

غره شدی از چه که من زنده ام / پیش تر از زندگی از زنده ام
زنده به از زندگی جان مشو / غره به پر بادی انبان مشو
دم مزن از زندگی ناتمام / پخته نهٔ نام خود ای خام خام
زنده نهٔ دم مزن از زندگی / حرف مگو هیچ ز ارزندگی
قیمت و ارزندگیت ها ببین / باد برون رفته انبان ببین
کاه و صد در تو برد کاه جان / پنبه بریش تو نهد آسمان
از ره انصاف کناره مکن / پیروی ماه و ستاره مکن
گر نه تو تسخیر زحل میکنی / زند بمصحف چه بدل میکنی
از چه چو خورشید شدی خود پرست / آینه چون ماه چه داری بدست
از خس و خاشاک زنی دم چرا / شانه کنی ریش دمادم چرا
خیز و زدم آینه را آب ساز / وز نظر خویش سطرلاب ساز

بر فلک انداز بهمت نظر
چشم زحل دور بخط بصر

برق شو و خرمن اختر بسوز
غور بگنج کن و جوهر بسوز

خیمه چو خورشید بیکسو بزن
بر مه نو تیغ ز ابرو بزن

گر ز زبان ثمره داری جگر
کوی بخورشید بنحس زنیم

بر فلک سفله نظر کن بخشم
سرمه ز خاکستر مه کن بچشم

زیر زبر ساز و زبر زیر کن
هر چه کنی لیک بتدبیر کن

خواه سپاهی شوی و خواه شاه
کوش که بیرون ننهی پا ز راه

سود تو باشد بسفر چون گرو
پی بپی قافله سالار رو

باشد اگر قاید راه تو حت
کاسه ات از آب برآید درست

سایه رهبر چو شد از تو دور
پیل شود پشه شود شیر مور

گر نبود راهبرت هیچکس
سدره و راه زنت بس مگس

به چون

چون خودت هست بجو یار باش
در طلب قافله سالار باش

قافله سالار چو آری بدست
از تو فرو در رهزن گردون شکست

خار خسک و ز راست شود
خلد برین قافله گاهت شود

گر هوست هست بهشت برین
خیز و برو در پی روح الامین

کاهکشان شعبه از راه اوست
چرخ نهم قبه خرگاه اوست

عقل در این راه تشفیق تو بس
قاید توفیق رفیق تو بس

حکایت خواجه پر مایه که بسبب کثرت نخوت از قافله سالار جدا گردید و از نادانیها با دزدان مصاحب شد و دید آنچه بایست دید

خواجه از نخوت پر مایگی
کرده بد دعوی همسایگی

روی نهاده بسواد ختن
گشت مسافر ز بلاد یمن

لیک نبود از خرد او را نصیب
گشته سفاهت غرضش از طلب

مهتر دزدان چو شد آگاه ازو　　رفت سحرگه بسر راه او

گفت که ای خواجهٔ دولت پناه　　پرتو شمع نظرت مهر و ماه

کوی باین خسته دل غرق خون　　از ره تحقیق که خورشید حول

هست درانجای چو تو سروری　　قافله سالار شده دیگری

مهتر چو ابتر و احقر شود　　خواجه چرا تابع نوکر شود

تا نکند از دانه جدا کاه باد　　مهتر هر قوم ترا بنده باد

گر فتد از خواجهٔ دولت پناه　　سایه بفرق من کم دستگاه

جمعی ازین طایفه آرم برست　　تا همه گردند بگرد دست

شهد تو باشی همه مردم مگس　　قافله سالار تو باشی و بس

خواجهٔ نخوت زده نخوت فروش　　کرد چو این حرف از آن دزد گوش

گشت چو دریا دل او جوش زن　　خنده بپاید نیارد دهن

کفت

گفت که عمریست بدین مایلم　　عاشق این شغل بجان و دلم

دزد چو از خواجه شنید این سخن　　شد چو گل از خنده لبش خنده زن

رفت بهم دست بر او پاک کرد　　سر بسر اسرار نهان فاش کرد

خواجه جوان گشت دلافروز مرد　　مرهم دل راحت خاطر مرد

داشت هوس سروری سرکشان　　گشت جدا از سپه کاروان

دور چو از قافله سالار شد　　مرهم دل اشتر خونخوار شد

مهتر دزدان همه مالش ببرد　　صاف همه رفت و باو ماند درد

رفت ازو دولت و عیش و سرور　　ماند باو نخوت و کبر و غرور

روح امین تا نهندت فریب　　پای چو آن خواجه مکن در رکیب

خواهی اگر مال تو گردد فره　　پی به پی قافله سالار ده

مقالهٔ دهم در بیان افعال اجرام علویه و حرکات مختلفهٔ سبع سموات وانفعال

احتیاط نفیسه در سعی مرطیبین به احتیاط نشستن از غنائم اربعوات

پاکی آلوده بود دامنت | خم شود از بار گنه گردنت

جیفه خوری چند چو کرکس کنی | لابه پیش کس و ناکس کنی

بر سر این جیفه مشو تیز چنگ | خوردن مردار بود کار سگ

گر تو نباشی سگ مردار خوار | جیفه کشیده بکرکس گذار

از بر این جیفه جدا شو دمی | هست ازین جیفه برون عالمی

طعنه بخور دای جمشید زل | خنده بهر ذره چو خورشید زل

مجو پلکان چه خشم کین | خم شده ابروی تو از بار چین

صاف ز چین ساز جبین چو مهر | اوج گزین باش بسان سپهر

زنگ مشو باد چو گرد آورد | کینه وری سینه بدرد آورد

بند بپا از چه نهی باد را | بنده مکن دست کس آزاد را

دل چه برین

دل چه برین گنبد ششدر نهی | پنبه بریش خود از اختر نهی

هر که نهد دل بسرای سپنج | کنج نهد در دل از اندوه و رنج

مرحله هفت فلک را ببین | دشت پر از خار خسک را ببین

گرچه بگرد تو دود آسمان | فرجه چه یابد دهدت کی امان

مهر بخود بسته ولی بیوفاست | دل شکن و مهر بر و جان گزاست

تا نشوی خسته تر از ماه نو | پشت بخود در روی بسوی شب مرو

چار رباط است درین مرحله | خفته درو قافله در قافله

قافله بار کند شامگاه | پای نهد بی‌چو کواکب براه

قافله بار فرود آورد | طفل عدم را بوجود آورد

قافله راه عدم کرده سر | بار ببندد بوقت سحر

خلق جهان راست چه بیش و چه کم | روی بدان مرحله دشت عدم

خانهٔ سفلی که بود چار در / باشش ز هر جانب او بر حذر
هر طرفی مرحله کنگریست / هر جهتی زاویهٔ عنصریست
جانب آتش که بود جاگه از / خاره اگر زفت نگردید باز
جانب باد است پر از شین و شور / دیده دلها بود از آن سوی دور
آب که روزی ده جان است و دل / کرده لبی تشنه جگر ریز گل
خاک که هم جوهر ایشان بود / گوهر دل جوهری جان بود
از همه زان بیشتر اندیشه کن / دوری او را چو فلک پیشه کن
صبح خورد منزل سر شیخ و شباب / شام بود تا نخورد شش آفتاب
تیره درون نیست چو قبر یهود / چرخ نبرد دست ز سود کس سود
کس نشد از صحبت او بهره‌ور / دیدهٔ ابر از نفسش گشت تر
بوی وفا کس نشنید از جهان / دست بدار از زمی و آسمان

روی خود

روی خود از درد که دارد متاب / جانب سایه نرود هیچ آفتاب
گر تو نباشی ز جنون عقل کش / درد چو آید نکنی روترش
در پی درمان نروی ای سفیه / ختم شد این قصه بمافیه

حکایت سفیهی از مقیمان بادیه که شمع حماقت در فانوس خیالی کالبد خود افروخت و عاقبت الامر باد بی‌خردی در آتش جهل مرکب افکنده سوخت

مرد سفیهی ز مقیمان دشت / بر سر بازار چه میگذشت
بود یکی چون بسرش کوه و چاه / پا نه بهنجار نهادی براه
آن شده غول ره خود از خودی / دید در آن راه روان اشتری
خواست که پس افتد از آن چارپا / دست به پهلوش نمود آشنا
اشتر بیچاره چو آن خشت خورد / گشت به بالب و لنش کین از گرد

گرد جدا آخریش ز پهلوی او / زد لگدی سخت به بازوی او

کرد چو آن حرب زراتشت بدید / ساعد و بازوی خود ابتر بدید

بهر دو دست گلی برگرفت / بازوی خود را به گل اندر گرفت

بود در آن گل ز قضا عقربی / کرده پر از آب فنا مشربی

هست چو آن زار گل خوی او / نیش فرو برد به بازوی او

دشتی از آن زخم چو بی تاب شد / گشت سبک جان کف و در آب شد

گرد تر از آب خرده‌ی وی خویش / شست گل از ساعد و بازوی خویش

سروی آن آب بدو کرد کار / رفت برون ز آب چو از پوست مار

طالب آتش شده هر سو دوید / عاقبت الامر بگنجیش دید

بود همان مرحله چون دلکشش / باد بیفکند در آن آتشش

سوخت در آتش بهزار اب و تاب / هست همین بهرهٔ از خاک آب

چاریکی

چاریکی ساز و یکی چار کن / چارهٔ کار خود از این کار کن

روی بکن جانب چرخ بلند / تا نفتد بر گلویت زو کمند

رشتهٔ جان از عناصر بکش / دست خود از باطن و ظاهر بکش

تا بجبینت نرسد گرد حس / باش سبک روح چو روح الامیس

مقالهٔ یازدهم در تنبیه کاهلان و در افتاده از کار روزگار از حال بیهوشان پهلو از خواب غفلت گردیده افگار

کاهلت از بهر چه گردیده نام / بر سر پل بهر چه کردی مقام

کاو صفت تنبل و مهمل شدی / شعله ولی روی با سفل شدی

تشنه لبی آب گذشت از سرت / زیبد اگر نام نمایم خرت

سر ز چه بر آخر خر بسته‌ای / بال و پر مرغ نظر بسته‌ای

بی هنری چند هنر کیش باش / کار زر و روح و بدن خویش باش

چهره برافروز چو گل در چمن / باج ستان شو ز عقیق یمن
تا بکی افسرده نشینی چو آب / سینه نما گرمتر از آفتاب
گاو صفت دل بعلف خوش مکن / همچو هوا تکیه بر آتش مکن
زنگ زجی چند کنی همچو ماه / نامهٔ اعمال نمایی سیاه
دیده سطرلاب کن اختر ببین / دل صدف غم کن و گوهر ببین
رشتهٔ نظاره بصورت مپیچ / حرف مکن مایهٔ خود را بهیچ
خانهٔ چشمت شده صورت نشین / جهد کن و چهرهٔ معنی ببین
گر نشود چشم تو معنی نگر / نام چو نرگس منمایش بصر
جرعه کش بادهٔ توحید باش / غور بمعنی کن و خورشید باش
گر تو بمعنی نشوی همنشین / چشم تو چون مغز نشود دوربین
صورت خود ساز بمعنی گرد / باش قدمکش بپی ماه نو

سینه

سینه کن آینه صفاکیش باش / مرهم زخم دل درویش باش
بیدق خورشید بشب راغه گیر / ابجدیهٔ معلمه را خوانده گیر
بیخبری از پس و از پیش خویش / زخم تو ناسور شد از ریش خویش
بر ورق جور رقم میکشی / در پی ابلیس قدم میکشی
گشته کدر سینهٔ تو همچو سنگ / دم خورد از خوی تو شیر و پلنگ
جای چه از بهر تو تعیین کنم / بهر جزای تو چه تخمین کنم
دایره خلق تو جای تو بس / دوزخ خوی تو سزای تو بس
حوصله از بهر چه سازی فراخ / پای نهی از چه درین سنگلاخ
شد ز دمت شعلهٔ خورشید سرد / زاب بر آورد نگاه تو گرد
پیروی تیغ و قلم میکنی / هیچ نداری و کرم میکنی
مفلس بر جود چو تو کس ندید / شعلهٔ بی دود چو تو کس ندید

در دو جهان نیست شبیه تو کس — هم تو شوی شبه و نظیر تو بس

گرچه بتقلید کنی اهل دلی — برنخوری لیک ز بس کاهلی

تنبل و مهمل ز چه باشی مدام — بر سر خود بهر چه کردی لجام

پیر شدی لیک چو طفلان هنوز — روز بشب آوری و شب بروز

بهر طمع بر سر کاری روی — کار چو بینی بکناری روی

تنبلیت را بکناری بنه — دل بده از دست و بکاری بنه

کارطلب باش چو مردان راه — بر سر خود نه ز توکل کلاه

جامهٔ چستی ببرت ساز چست — تا شودت کار دو عالم درست

پند مرا از دل و جان گوش کن — هر چه جز اینست فراموش کن

دور کن از طینت خود کاهلی — باش گریزان ز ره غافلی

کاهلیت دور ز رحمت کند — سینه پر از داغ و جراحت کند

سوی

سوی جهنم کشدت غافلی — مزبله جای تو کند کاهلی

حکایت کاهلی که از وفور طمع هوس کار گل انگیخت و چون مردان کار نبود کار فرما را غافل کرده در مزبله گریخت و وقت شام تهی دست بخانه بازگشته خاک حسرت بر سر میریخت

کاهلی از هر دو جهان بیخبر — شد بسر کار گل از بهر زر

دست بهر کار که زد مرد سست — طعم نیامد بمذاقش درست

گفت بدل کین نبود کار من — هیچ نشاید که شود بار من

روی بدانسوی مهم سعی کرد — مزبلهٔ دید و بدان روی کرد

تا شب از آن مزبله شد منزلش — بسته ولی بر گره زر دلش

رفت بر کارخدا وقت شام — مزد طلب کرد چو کردش سلام

خواجه بدو گفت نکردی چو کار — مزد چرا میطلبی شرم دار

کاهل ازین حرف قدم پس نهاد … رفت سوی خانه تهی کف چو باد
حال تو کاهل نشود تا چنین … کار طلب باش چو روح الامین

مقالهٔ دوازدهم در تحریض تحصیل معرفت ودست زدن بدامن راهنما وجلا دادن چشم باطن را از توتیای اکبر یعنی از خاک راه انبیا و اولیا

ای بتو جان بسته دل خویشتن … رشتهٔ دل بهرچه بستی بتن
عرش برین هست چو ماوی تو … از چه گل آلوده بود پای تو
شهد خوری از چه تو سودا پزی … جا بکنار از چه کنی مرکزی
قطب تویی منطقه گردی مکن … ذره شدی اوج نوردی مکن
رشتهٔ علت بتجمل تاب ده … دایره را باسطرلاب ده
کار خود از بهر چه سازی تباه … محور افلاک تراشی ز آه

چون نفس مست

چون نفس مست کف آری بلب … خسته شوی در ته بار تعب
خاک ره تست بر از توتیا … دیده ات از نور تهی شد چرا
خواجهٔ شهری ز چه گشتی غلام … بر سر خود بهر چه کردی لگام
خیز ز خود خوشی ازین نشست … بار ز خود افکن و بر خود ببست
بار خور از بهر چه داری بدوش … دیو شود بهر چه مطلب سروش
تو الفی تکیه بهر سو مکن … کج روشی پیشه چو ابرو مکن
الف الف راست ز روی حساب … هست دل ماه و سر آفتاب
تو که سر مهر و دل مه شدی … از چه درین دایره گمره شدی
کج روی مرد با سلوب نیست … گمرهی راه نا خوب نیست
قطرهٔ دل در بر جیحون فکن … نقطه ازین دایره بیرون فکن
روح بمعنی کده راز بر … گمشده را بوطن باز بر

معرفت آموز که انسان شوی / دل بکف آور که بر از جان شوی
میدهد هر دم معرفت آب و تاب / گر ز گل خورشید بگیری گلاب
معرفت داخل انسان کند / باشی اگر دیو سلیمان کند
معرفت آموز که مردم شوی / مردمک دیده انجم شوی
صورت نوعی تو عرفان بود / پرسی اگر راست همین جان بود
جان چو بود معرفت اموختن / وصله جان بهر چه دوزی بتن
جهل مرکب ز دل آواره کن / وصله جان از بدن پاره کن
باش فلک حوصله در هر صفت / جان بتن خویش دم از معرفت
ایکه بعرفان نشدی همنفس / زنده بی روح ندیدست کس
معرفت نیست نداری حیات / زنده بی روح بود چون نبات
زنده نه ای هست که نوشد غذا / پرورش جسم ز آب و هوا

آب

آب و غذا نیز علف میخورد / تیر مرادش بهدف میخورد
نخل ببالد ز هواهای خوش / پهن شود برگ وی از جای خویش
لیک ندارد خبر از هیچ باب / هست یکی در بر او خاک و آب
جان نبود اینکه برآست برد / بر سر چو برسی کاهست برد
جان بود آن شاه که از یک نظر / فرق کنی نیک و بد از یکدگر
گر تو خداوند دل و جان شوی / عارف خود گردی و انسان شوی
دل شودت سرد ز پیوند خویش / راه بری سوی خداوند خویش
باد شوی سوی سلیمان روی / قطره شوی جانب عمان روی
نیست مجال الچه بیان میکنم / در گرو گفته زبان میکنم
میزند این حلقه سر خود بدر / گر بروی در عقب راهبر
حرف کنی جان بهر دل رسی / راهبرت هست بمنزل رسی

تا بتو افتد نظر راهبر / پرتو شان تازه من کن نظر
هست چو جنبیدن تنها ز جان / راهبری شیوهٔ پیغمبران
پردهٔ ز پیش نظرت دور کن / سرمه بچشم خود ازین نور کن
تا نشود غول الجوت دلیر / پنجه کشا دامن رهبر بگیر

حکایت دیدن صاحب بصیرتی افلاطون حکیم را در خواب که مبتلا شده بود بمرض قلق و اضطراب و سوال کردن از و مرتبهٔ نقص و کمال را و شنیدن جواب باصواب

از لب جان ما رو زبان فصیح / کرد چو اظهار نبوت مسیح
برتن آفاق از آن جان رسید / پرتو آن شعله بیونان رسید
کرد فلاطون چو بکارش نگاه / گفت که عیسیست رسول اله
هست چو در امر نبوت تمام / آمده از بهر کمال عوام

من ریاضت

من ز ریاضت شده ام کامیاب / رشک برد بر گهرم آفتاب
یافته جان با جسدم خوب مزاج / نیست بجان دگرم احتیاج
خلق همه بر قدمش سر نهند / گر دو رهش بر سر افسر نهند
دیده ظاهر شده بودش چو باز / گفت ز رهبر شده ام بی نیاز
قاید توفیق بر نامدش / راه سعادت بنظر نامدش
کرد چو رحلت سوی دار البقا / زاد رهش بود منی و هوا
دید بخوابش یکی از رهروان / گشته ز درد دل و جان ناتوان
گفت باو پیرو حق کای حکیم / گشته بطور من و مایی کلیم
ترک چو عیسای نبی کاملی / از چه گرفتار بدرد دلی
او نهد از جان بسر مرده تاج / تو نکنی درد دل خود علاج
گفت چه کامل که خوار آخرم / از خر پیغمبر ناقص ترم

بود اگر با من کمره کمال
میشدم از روز زهر گفته لال

پشت بخود در و بخدا میشدم
پی به پی راهنما میشدم

هر که کند پیروی انبیا
حلقه زند بر در او مدعا

تا نگرد چشم تو نور یقین
پند شنو با سخن روح الامین

عمر مکن در ره باطل تلف
ورنه زنی کف ز تحسر بکف

پند شنو ترک هر اندیشه کن
پیروی شاه رسل پیشه کن

مقالهٔ بیست و سیم در بیان نشاء دانی ثمرهٔ نخل ترک و تجرید و تهیه لباس بی لباسی بقد دل آرای تنها گردان چون خورشید

چند بگل صرف کنی روزگار
پیر و رسی کار شدی شرمدار

پشت تو از خشت گلی ریش شد
بود غنی جان تو درویش شد

سلسله بر پای چرا بسته
دل بگل و لای چرا بسته

ترک کن

ترک کن این خانه طرازی گل
تا نشوی پیش خرد منفعل

خانه گل خانه خراب کند
گر همه جای گهر آبت کند

بهر چه گل بر زبر هم نهی
غم ز چه رو بر زبر هم نهی

طفل نه دست ازین گل کش
دایره بی منت پرگار کش

با گل و بالای چه بازی کنی
جامه همان کن نمازی کنی

از چه کله دوخته زین نمد
زنده چرا خواب کند در لحد

خسته جگر بی خبر از پا و سر
گل کشی از بهر چه مانند خر

چند عبث راه چو انجم روی
در دهن آتش چو گندم روی

چند توان بود ز خود بی خبر
چند زنی بر در و دیوار سر

چند درین مرحله منزل کنی
چند دل پیشانی خود گل کنی

پای چرا شد ازین راه لنگ
بیهده تا چند زنی سر بسنگ

سینه ز کین و دل از طمع پاک کن　　زهر حسد را همه تریاک کن
چرک هوس شوی بصابون ز دل　　سر بدر آور چو گل از جیب گل
کم خور و کم خواب چو مردان دین　　پاک کن از جبهه چو خورشید چین
زخم زبان بر دل مردم مزن　　چشمک پر فتنه چو انجم مزن
بیهده مت اگهی از کار بد　　حقد برون کن ز دل از جان حسد
بلبل گلزار پشیمان مشو　　جمع مکن مال و پریشان مشو
محتشمی همچو سفیهان مخواه　　باش تهی کیسه تر از نور ماه
محتشما زاخطر جان بود　　محتشمی مایه نقصان بود
کیسه چو کردی ز زر و سیم پر　　در پیت افتند دو صد کیسه بر
بهر ربایت کر نشینی بگاه　　وز طمع شوم کنی رو سیاه
همچو صبا هرزه دوی کو بکو　　خاک فشانی بسر آبرو

بو که

بو که شوی حاکم این کهنه ده　　رشته فکر تو شده پر گره
ابرویت از غصه شده پر ز چین　　خسته شده از بار تو گاو زمین
مار صفت پر خم و پیچی چرا　　بیهده پیچیده به پیچی چرا
پیچ بنه هیچ پرستی مکن　　اوج شدی میل به پستی مکن
خوش بنعم خویش فرو رفته　　در گل تن تا بگلو رفته
ایکه بهر سو روی همچو باد　　تا دل خود را کنی از هیچ شاد
پیچ گشادیت ازین هیچ نیست　　حاصل این پیچ و خم و پیچ پیچ
جامه آز تو بود پر دراز　　دور کن این جامه بوقت نماز
راست نه این کار ببازی شود　　دوش کنش کن که نمازی شود
بهتر ازین کار دگر نیست هست　　گر بکشی از بد و از نیک دست
کسوت ظاهر کنی از تن دور　　مهر صفت جامه بپوشی ز نور

بلکه الف وار مجرد شوی / ماهی دریا چه سرمد شوی

میکنم آگاهت ازین موج خیز / تا تو کنی نیک و بدش را تمیز

قصر امل موج نخستین بود / چرخ تنکش لطمهٔ سستش بود

ماهی آن بحر بود ماه و مهر / مشت کفی تیره برویش سپهر

گر تو بر آن بحر قدم کش شوی / پاکتر از شعلهٔ آتش شوی

شعشعهٔ شمع طریقت شود / جا بکشت تخت حقیقت شود

چون شود آن جای تو آن خلوتگاه / از ازلی وارز باز آنگاه

هست چو از هر دو جهان تیز پیش / آینه دیده چه داری به پیش

آگهیت نیست چو از خیر و شر / کوه صفت بانگ فغان بحر

چند روی در عقب این و آن / خسته شد از پای تو روی زمین

بیهوده مشو هرزه مدو همچو باد / خاطر خود را مکن از هیچ شاد

نامهٔ خلق

نامهٔ خلق دو مدت ز بی / روی حیا در غلط سوی حی

حکایت گوشه‌نشینی که پیرو مسیحا گردیده مجرد گشت و چون سالکان طریق حقیقت از دنیا و ما فیها گذشت

گوشه‌نشینی در تجرید زد / گل بسر از گلبن توحید زد

دست ز دو جامه چو گل کرد چاک / سینه ز یابی و تولی ساخت پاک

مال و منالش همه بر باد رفت / غیر خدا جمله‌اش از یاد رفت

محو فروغ رخ جانانه شد / دید گل و بلبل دیوانه شد

مایه ز کف داد ولی سود کرد / زخم دلش روی به بهبود کرد

سینه‌اش از درد دل آباد بود / خاطرش از بادهٔ غم شاد بود

آب شدی ز آتش شوقش کباب / شعله شدی ار نگه گرمش آب

بود تهی نقش دل ساده‌اش / خون جگر هم مزه هم باده‌اش

او چو شد از خلق جهان بی نیاز
گشت خدایش همه جا کارساز

خلق جهانش همه خواهان شدند
مایل او از دل و از جان شدند

لیک گریزان ز همه بود وی
روی نکردی بغلط سوی حی

همدم او بود دم گرم او
یار همه کار دل نرم او

گر تو مجرد چو مسیحا شوی
همنفس عالم بالا شوی

تا بتو خورشید شود همنشین
سینه تاب چو روح الامین

مقالهٔ چهاردهم در بیان منفرات کثرت و اظهار رغبات بترک صحبت ناجنس و گوشه گیری و عزلت

چند گرفتار بکثرت شوی
چند اسیر غم و حسرت شوی

چند نشینی بسر دام و دد
چند رسد از تو بغولان مدد

از چه ز خویش نکنی با خرف
تیر بلا را ز چه گردی هدف

صحبت

صحبت ناجنس روانت گداخت
هرچه دلت داشت بیکدا و باخت

بر سرت ای بی خرد افسر نماند
نور بچشم تو چو گوهر نماند

صرفه نبینی چو تجارت کنی
مایه خود را همه غارت کنی

آنکه بهشتی خرف انجم فروخت
خلد بیکدانه گندم فروخت

نوبت کثرت چه زنی همچو ماه
فرد چو خورشید روان شو براه

ماه گرفته همچو تو کثرت طلب
گشت گرفتار بزندان شب

بدر شد از صحبت اختر هلال
به چو تو این شیوه نبینی ملال

جنس دلت را چو پر از خون کند
صحبت ناجنس ببین چون کند

دور شو از مجلس دونان دمی
غول نه غول صفت آدمی

آدمی و دیو نقیض همند
سود و زیان شعر عالمند

سود و زیان را ز چه بر هم زدی
سنگ الم بر دل خرم زدی

بیکدم باخت

فرو شو بآبش چو سلطان روز / چشم همه را ای اختر مروز
مهری و با ابر شده همنشین / آینه‌ات زنگ گرفته ازین
اینکه تو بینی ز سیاه و سفید / بی بر ازیشان شده کحل امید
شعله بود با دمشان همنفس / بند شان دیو کشد پا به پس
قبلهٔ عقرب بود ابرویشان / آینه را پشت به از رویشان
همچو سر جبهٔ ایشان پر ز چین / از دلشان حال شنو بوی کین
گشته تهی سر همه همچون کدو / سوخته از آتششان آبرو
لشکر تلبیس و حیل راسرند / همره و از سایه منافق‌ترند
صد گره افکنده بدل چو عود / بار گران کرده بدوش وجود
جور حریفان ترحم شکار / مهر گذاران عداوت شعار
دیدهٔ خود بین بکفت دوخته / بایدت از تاب نظر سوخته

تا بکی

تا بکی این کشت و کشت گری / مهر کند از چه بد اختری
وقت تو آفت زده شد زین سبب / عمر ترا روز رسیده به شب
جان تو لاغر شده فربه تنت / گشته گلوگیر رگ گردنت
در بدن خویش غم خون خوری / جرمت افزوده که خون چون خوری
گاه عجب بینی و گاهی براءت / بر علت حیرت انجم نجات
الفت وام و دوت افتاد خوش / روم نهان شد بسواد حبش
صحبت این قوم ترا داد لکشت / لیک چو خس با نفس آتشت
دست نگهدار که گم میزنی / ورنی ابلیس قدم میزنی
خال نه پیرو ابرو مشو / با خس و خاشاک سخنگو مشو
شغل گفتار چه بر خس زنی / دم ز چه با هر کس ناکس زنی
گوش بر افسانهٔ تقدیر شو / چند زنی حرف گلوگیر شو

خیمه در اقلیم عدم میزنی / بر تن خود شعله زدم میزنی

پشت بتن کرده ره دولت ببین / سوده شده کام و زبانت مبین

ورز کرم بر رخ خود باز کن / مرهم کوته نفسی ساز کن

تا نشوی بچه زنا بود و بود / گرد ازین قوم گریزان چو دود

گر نکنی کوره گفتار سرد / میبردت باد فنا هیچو گرد

خانه تهی ساخته معمور کن / نقل تنت را ز بدن دور کن

گر و زنی تو شکیبائیش گیر / باش چو عنقا ز خسان گوشه گیر

گر تو بتولت کده گردی مقیم / دل نشودت فارغ از امید و بیم

خاک تو هموزن شود با روان / زاب تو دریوزه کند نور جان

باد شود تابع آرای تو / شعله نهد سر بکف پای تو

حکایت زنده دلی که هنگامه گذر ترا برهم زده عزلت گزید

وجسم

وجسم نفیس منزل روح شده چون باد بر روی آب میدوید

زنده دلی ترک همه چیز کرد / چشم ز آب مژه لبریز کرد

چون نظرش بود بوحدت حکیم / کثرت از و یافت شکست عظیم

فرد شد و مشرب عنقا گرفت / دست زد و دامن صحرا گرفت

دیده ز هر دیدنی ساخت سیر / گشت چو ابروی بتان گوشه گیر

داد چو آن زنده ارباب حال / نفس فلک حوصله را گوشمال

گشت چو خورشید دل روشنش / نقل بدل دور قفا داز تنش

آبش از بن واسطه جانبار شد / آتشش از نور نشاند از شد

بود چو جویای حقیقت دلش / پای برآمد چو نسیم از گلش

دید یکی راهروش برملا / کرده چو کشتی بسر آب جا

گفت تو خاکی بچسان ای حکیم / باد صفت بر سر آبی مقیم

کرد اشارت که من از آب و خاک / کردام این جسم تبه پر ز باک

نشد چه گر پایم نشد از آب تر / آتش و باد ند زمین بر حذر

گر هوست است که باشی چنین / با نفس سبک روح چو روح الامین

پای چو خورشید بکش زین میان / گوشه دل ساز وطن همچو جان

تا شودت جسم سبک چون نسیم / ز آتش و آبت نبود هیچ بیم

ثقل بدن از تو جدایی کند / از تو صبا پای گدایی کند

مقالهٔ پانزدهم در بیان منقصت از پایه و خفت دولت شکنجهٔ طبیعت که آز اکوتاه بینان جاه نامیده اند و ذکر مرغبات دور این ایام مشعبد ما بچکس نسازد چون فلک بجا باز

جاه پرستی مکن ای بیخبر / ورنه زند سنگ سپهرت بسر

جاه پرستی نکند جز لئیم / جاه پرستست بدوزخ مقیم

جاه

جاه بچاهست فکنده بکمان / جاه طلب تیر بود در کمان

جاه مخواه از نکشد از غمت / با الم و درد کند همدمت

حال ترا جاه نماید تباه / گر همه مهری کندت رو سیاه

حال خود و جاه ندانی که چیست / بر تو و بر عقل تو باید گریست

جاه جنونست و تو دیوانه / جاه چو شمعست و تو پروانه

جاه بود اژدر و تو گوسفند / بلکه بود آتش و تو چون سپند

جاه بود حقهٔ پر زهر مار / جاه شراریست سراسر خار

جاه ترا بدرگ و سرکش کند / جاه ترا همهٔ آتش کند

گرچه علف وار جان پرورست / باعث رنج دل و درد سرست

آتش سوزنده بود قرب شاه / هیمه نه قرب شهان را مخواه

گرچه همین شعله بود دلکشت / کور کند دود همین آتشت

چند کنی سرکه فروشی ز جام / چند ازین نیل کنی رو سیاه

خیز تو در قرب شهان نیست هیچ / رشته بدین آتش سوزان مپیچ

بهر همین کار هوس با خوشست / دوستی شعله و خس با خوشست

دور کن از دل هوس قرب شاه / ور نه سرت رفت چه بینی کلاه

پیشتر از آنکه تو کردی نقیب / بود خبیثی چو تو ده زار رقیب

از نظرش شعله چو خس سوختی / آب و هوا را نفس سوختی

[illegible] و بازی بهم آمیخته / خون خلایق بهوس ریخته

گاه شدی راست گهی کج براه / بود همیشه بسرش کج کلاه

باد فتاده به بروتش مدام / تیز نظر کردی بر خاص و عام

گاو زمین بچه ز ثقل تنش / پشت فلک کج شدی از گردنش

شعله فشاندی ز نفس دمبدم / خوردی ازو اژدر افلاک رم

بس گلی

پس گلی رفت و چه شد حال او / خورد که با عیش و طرب بال او

حاصل جاه آمده آخر چو چاه / بهره‌ی ای خواجه چه بینی کج کلاه

چند بدین پایه تکبر کنی / چند بدین سود تفاخر کنی

همنفس و دشمن جانت بجاه / سود شمردی و زیانست جاه

گویم ازین بیش فزون‌تر سخن / خنده‌ی شیرینت بخود گریه کن

جاه چو بینی ببر او مرو / سر بکف دست نه و پیش رو

نیست ترا وسعت او در نظر / هست دل از حشمت او بنجر

ذره شو و وسعت صحرا ببین / قطره شو و حشمت دریا ببین

گر تو باندازه نپویی براه / جامه کند مادرت از غم سیاه

پند که دادم همه را یاد گیر / هر چه کنی کار ز بنیاد گیر

حرف ز گردون چه زنی دمبدم / قوت پا بین و بره نه قدم

مرغ نه بال کشایی مکن / دیونه هرزه درایی مکن
ای جگر از شوق سفر کرده ریش / ترک سر خود کن و پا نه به پیش
راه دراز است و تو کوته قدم / قصد سفر از چه کنی دمبدم
نابلدی راه بود خارزار / هرزه مشو پا بسر نیش مار
جامه جانست شده پر چرک ناک / جهد کن از اشک خودش پاک ساز
فکر پریشانی هنگامه کن / همت خود کاذر این جامه کن
تا بکی این جامه بود در برت / چند کله بار نهد بر سرت
قرصه صابون ستان از آفتاب / چشمه چشم دل خود کن بر آب
قرصه صابون ببر جامه زن / آب بریز کمی هنگامه زن
چرک طمع را چو بشوئی ز دل / ره شود از شعشعه اش منفعل
ولوله داری بسر چه مرو / حرص تو گر مرده بدین ره مرو

همدمی

همدمی صاحب منصب مکن / نیست چو معلول تنت تب مکن
دست ازین مایه وحشت بکش / از مدد و یاری همت مکش
دور شو از صحبت ارباب جاه / تخته نگر تخت مبین و کلاه

حکایت عارفی که فلک کج مدار ازش از مشرق عراق بمغرب هندوستان افکنده بتلا بلیه جاه ساخت و حکیمان علاج مرض فرمز کرده بلطایف الحیل خود در آن از ورطه هالکه بیرون انداخت

عارفی از خط پاک عراق / چون مه و خورشید در آفاق طاق
چون چنین سایه کند نور جان / سایه فلک گشت بهندوستان
هند که شب بود از نوروز شد / روز زنه تاج سر نوروز شد
مهر سر خویش بپایین فکند / گشت وران برج چو ارجمند
مدح و ثنایش بزبان ها شد / خسرو آن ملک خبردار شد

بود چو بازان بوجودش سپهر | نور فشان گشت بروی چو مهر
کرد چو همت سر او را بلند | رشتهٔ مهری بگلویش فکند
جوهر او دید کشیدش به پیش | داد عزیزیش ز فرزند بیش
یافت چو آن مرتبه از شهریار | کرد در آن ملک بخوبی مدار
هست فلک را چو ستم رسم و رای | کرد بآزار دلش سخت پای
دمبدمش رنگ دگر مینمود | هر نفسش بار نوی میفزود
کرد مع القصه بسی در خمش | ساخت بدلخواه پل عالمش
پشت شدش خم ز ته بار گران | نه سر دل داشت نه سودای جان
مرکز نه دایره شد منزلش | گشت چو خورشید بر آتش دلش
بارکشی شد چو زمین کار او | رنگ شد از روی چو گلنار او
داشتیش جاه بدینسان مدام | خواجگیش کرد غلام غلام

بود چو آزاده و کامل عیار | دید که خواهد شدن از دست کار
پر ز هنر ساخته زان بام راست | شعبده کرد و از آن دام جست
بار دگر رفت بملک عراق | گشت چو خورشید در آن ملک طاق
بود چو خوش جوهر و کامل عیار | سخت نبودی بهنر هیچ کار
آنکه سخن رو شده تکبیر گیر | گفته چه خوش این سخن دلپذیر
هر که در او جوهر دانایی است | در همه کاریش توانایی است
گر شده است این سخنت دلنشین | جوهر خود ساز چو روح الامین
گوش منه بر سخن اهل جاه | چشم مکن بر رخ دولت سیاه
بار فرو دار ز دوشت دمی | چند چو خر بارکشی آدمی
باش از آن آتش سوزنده دور | همدم شادی شو و عیش و سرور

مقالهٔ شانزدهم در تحریض بر ترک طمع بیموقع چون خسیم داشت

بیهوده از رزق پدید داشتن و ناکردن سعی بیهوده بجهة تحصیل از محال چون به واسطه بر دوختن خرمن گندم تخم جو کاشتن

چیره و فرو رو بخود ای بی هنر | فرق کن از جوهر خود خیر و شر
چند چو سایه پی هر کس روی | چند زنی فتره و واپس روی
چند بتعجیل روی بهر هیچ | چند زنی بر قدم هیچ پیچ
بیهده تا چند بهر سو دوی | بچو سگ خورده رم آهو دوی
چند نهی کام بهر ره فراخ | چند دوی بهر ره بهر سنگلاخ
زند بمتوره آیت بری | نام تهی را بولایت بری
قلب زنان را چه نهی در شمار | نام کنی زر گر صاحب عیار
نام مس ای هرزه بنقش زر مکن | خاک باکسیر برابر مکن
بت چه تراشی تو چو آذر بفن | باش براهیم صفت بت شکن

تابت

تابت نفس از تو نبیند شکست | معنی آینه نیاری بدست
آینه پرداز پس و پیش باش | بت شکن نفس هوس کیش باش
توشه ره باده دیرینه بس | سینه صاف خودت آینه بس
سینه جلا ده ز هوا دور شو | چشم خیالات تو کو کور شو
تو جمی و فلسفه آیین تست | کاسه سر جام جهان بین تست
کاسه سر را ز خود تاب ده | دایره را اسطرلاب ده
به که ز خط جام تو خالی بود | پرده فانوس خیالی بود
حرف مکن وقت تجوّل دو جا | خدشه خاطر بود این فکرها
نقش سینه مکش از چند و چون | وسوسه از خاطر خود کن برون
بهر خود خاطرت آماده به | سینه‌ات از نقش هوس ساده به
پاک چو از عیب بود طینتت | سادگی سینه بود زینتت

باری اگر نقش کشی راست کش
هر چه کشی بی کم و بی کاست کش

در نظر راست بهر سو فرست
آب بروی خود ازین جو فرست

هست ترا گر طمع آبرو
گوش کن این گفتهٔ من مو بمو

ماه نوی همت تو اوج تست
بحر گهر زاد خود موج تست

شمعی و از نور خرد ارجمند
دود غضب را ز چه سازی بلند

آینه پرداز ترا زماه شو
بر هنر و عیب خود آگاه شو

پرده ازین مجمر تن بر فکن
عود دل خویش بمجمر فکن

دور ز خود بر کش و پالوده باش
عیب و هنر دان شو و آسوده باش

باش خبردار ز ناکردنی
تا نخورد عقل ازو گردنی

عیب کسان را مشمار از هنر
گردن عقلت مشکن زین تبر

خنده اگر کس بتو چون میغ زد
گردن عقل خود از آن تیغ زد

عیب

عیب شماری ز چه چون بولهب
گردن خود در شکنی بی سبب

آنکه دلت عیب پرستی کند
باده نشنیده و مستی کند

باری اگر گفتن عیبت هواست
گوی ار از خویش سرایی بجاست

ما صدق عیب دو عالم تویی
صورت بی معنی آدم تویی

از هنرت آب نمانده بجوی
معرفت از طینت تو تافت روی

از تو گریزان شده چون معرفت
چون گنهت خرج لجاجت صفت

بینش تو آخر و اولا ندید
صورت تو روی هیولا ندید

نیست چو آدمی دوست
نوبر مغزی نکند پوست

بیسر اگر پوست بدوسی کند
وقت دگر مغز فروشی کند

کس بغلط هم نشود دوست
مغز پذیرا نبود پوست

بسکه تو بیهوده نفس میزنی
بانگ بهنجار جرس میزنی

همدمیت را نکند غم هوس / همدم تو نیست کسی جز نفس
همچو صبا بی سر و پا میروی / عقل تو گم گشته کجا میروی
صحبت نادان چکنی اختیار / جای دهی در بغل خویش مار
خوار کند صحبت نادان ترا / می دهد از شیشه حرمان ترا
فایده از صحبت نادان مخواه / جامه نشویند به آب سیاه
هر که فشاند به زمین تخم جو / کی کند از مزرعه گندم درو

حکایت بذرگر نادان که تخم حماقت در دل میکاشت و از سبزه جو خوشه گندم طمع میداشت

بیخردی بذرگری پیشه کرد / امر محالی کل اندیشه کرد
کرد پریشان به زمین تخم جو / گفت که گندم کنم از این درو
کرد کم از غفلت سر رشته را / بست کمر تربیت کشته را

ریخت

ریخت بر آن خاک عسل هر زور / سایهٔ خورشید از آن کرد دور
چون ز هوا سبزه فتادی به تاب / شیر بدان سبزه فشاندی نه آب
تا نرسد آفتی از شبنمش / از دم خود باد زدی هر دمش
بود مع القصه بدان شادمان / هرزه در آن مزرعه میکند جان
عارفی آنجا گذرش اوفتاد / دید که گردیده محالش مراد
گفت که ای همچو صبا هرزه دو / حاصل گندم ندهد تخم جو
چون نبود مادهٔ گوهری / تربیت چرخ ندارد بری
جو چو فشانی دهدت باز جو / تخم فشان گندم و گندم درو
کی ز تواضع شده بیگانه خویش / جو نشود گندم اگر جان دهیش
جبهه ز غم تا نکنی پر ز چین / باش خردمند چو روح الامین
هرزه مکن شیر و شکر را تباه / گندمی از مزرعه جو مخواه

تا ز کلت رنگ بگیرد بهار	بادهٔ قابل خود در بیار

مقالهٔ هفدهم در صفت حلم که مایهٔ کامرانیست و متضمن سعادت دوجهانی

وزن زمین بین گران سنگیش	چشم مکن خیره بخوش رنگیش
داشت زمین حلم جهان گیر شد	چرخ ز رنگش ز بر و زیر شد
شد ز تحمل فلک انسیان سترگ	کوه ز سنگینی خود شد بزرگ
جنبش در حلم زن ای بی خبر	تا برسد تاج مرادت بسر
باد خفیفست زده بر جنون	دود رود از سر آتش برون
از سبکی ذره پریشان شده	ابر خفیفست که گریان شده
ای زده چون باد بهر سنگ سر	کشته ز سنگی خود بی خبر
گل شکنی چند دلاویز باش	سر سبکی چند گران خیز باش
چند دلت موج چو دریا زند	بحر هوا قطره بصحرا زند

چون

چون تشنه مست لبی پر ز کف	چار شده چشم تو بهر علف
جوش زدی رفتی از سر برون	نان تو افتاد ازین بجو زن
چند دوی در پی آب و علف	عمر کنی گاو خراسا تلف
پای نهادی چو درین دیولاخ	مشرب خود ساز چو گردون فراخ
تلخ زبان چون گل حمرا مباش	روی ترش کرده چو دریا مباش
شعله صفت بیسر و پایی مکن	باونهٔ هرزه درایی مکن
از چو تویی ترک تمنا خوشست	وز تو شکیبی تر ازینها خوشست
از مه نو گرد که سلخی طلب	گشت که از مهر طلبکار شب
دیدهٔ آتش مجمر مباش	حلقهٔ خال رخ در مباش
پند شنو باش زمن زینهار	دست ز سنگینی خود بر مدار
چون تو سبکپای گذاری براه	باد بهر جا بردت همچو کاه

گر صفت کم شود از سنگ تو — باد کند آرزوی جنگ تو

عدل ترازوی تو کوهر خوشست — سنگ تو از کوه فزونتر خوشست

سایه گران‌تر ز زمین کرده اند — پر هنران کار چنین کرده اند

تا که بجنبش نرود آسمان — دامن کوهست پر از سنگ از آن

خواهی اگر باد بخود [illegible] نبرد — باش سبکخیزتر از کاه و گرد

صرفهٔ خود بین و نگهدار سنگ — خلق مکن از کم و از بیش تنگ

نیستی از قدر خود آگه چه سود — بود وجود تو و گردون نبود

تو نه همین قالبی و این بخار — خویش طلب کرد و ز خود شرم دار

هست تجلی کلی از بوی و رنگ — وزن تو معلوم نگردد بسنگ

کالبدت پیرهن جان شود — وزن تو از حلم نمایان شود

حلم ندارد و برد عالم نظیر — داده زمین را فلک از حلم شیر

حلم

حلم همین مایهٔ انسان بود — زود خود مشدیه از جان بود

چرخ بود جنبه از خو منش — برگ گلی مهر و مه از گلشنش

گر نه تو از نقش خود ساده‌ای — از چه چنین مایه ز کف داده‌ای

خشک لبی از چه چو دریا و جوی — از چه شدی لیوه و بی آبروی

تیره سر و هرزه درا آمدی — همچو هوا بی سر و پا آمدی

کام فلک گشت ز خوف تو تلخ — غرهٔ عمر تو ازین گشت سلخ

خوار شدی گل ز تو گردانده روی — رفت ز می رنگ و شد از مشکبوی

ای خوبی دم چه روی یار — هیچ نپیچید تتو این کار و بار

چوی کجا موج طوفان کجا — خاک کجا آتش سوزان کجا

از چه کنی خیر مبدل بشر — نیست مگر از سر خویشت خبر

ابله و قیقی و بسی ساده — ورنه چرا مایه ز کف داده

بار خدا مایهٔ تو خاک داد
مایه نهادی ز چه بر دوش باد

ناطقه را رهن خموشی مکن
خاک شدی شعله بدوشی مکن

باش پل خلق جهان چون زمین
بار میفزا چو سپهر برین

مهر نهٔ شعله بدوشی مکن
شام نهٔ سرکز فروشی مکن

روی مگردان ز سپید و سیاه
قبض رسان باش چو خورشید و ماه

غنچه صفت لب ز تکلم مبند
همچو گل سرخ بخورشید خند

روی شکفته چو گل نور شو
زخم مزن مرهم ناسور شو

زهرفشان چون دم عقرب مباش
روح و بدن کاه تر از تب مباش

روی مگردان ز صغیر و کبیر
باش زمین وار گرانی پذیر

چون تجمل تو فرازی علم
چرخ برین سر نهدت در قدم

ماه ز جاه تو شود در حساب
حلقه بگوشی کندت آفتاب

حکایت

حکایت پیرزن حشمی که بواسطهٔ تعب راه تیغ زبان بر امیر خشم کشید و او بردبار بر اشعار خود ساخته در عوض باد لطف نثار پیش کرد و بواسطهٔ این فرمان روای تمام روی زمین گردید

پیرزنی در حشمی داشت جای
مرکب او بود بهر راه پای

بیکس و بیچاره ولی خیر بود
چون کره خاک گران خیز بود

بود و نبودش ز سر و پا خبر
روزیش از گرد پراکنده تر

اهل حشم تا بجگر کوسفند
سیر نمایند چو چرخ بلند

کرد صفت بر اثر آن گروه
قطره زدی سوی بیابان و کوه

روزی از ایام هوا بود گرم
گر تف خورشید شدی سنگ نرم

پیرزن عاجزه در راه ماند
لاشه نیارست بمنزل رساند

شد چو نهان مهر و هوا گشت سرد
بر اثر قوم روان شد چو گرد

زو چو دم صبح سپهر برین | بار کر نور بروی زمین
لاشه کشان پیرزن آمد بحی | کوژ شده زرد و تر از برگ نی
رفت هم اندر ره او بر که خدای | گفت که ای رفته ز یادت خدای
جانب حق را که دادی بدست | ز آنچه چو ابلیس شدی خود پرست
پای بنخوت چو کنی در رکاب | ذره شماری بود از آفتاب
نی به پس و پیش نمایی نگاه | نی شوی آگاه ز سختی راه
نی بکم و بیش کاری نظر | چشم ترا جای شده فرق سر
همچو منت پای نکرده ورم | جفت نگشته به پشت شکم
روح پلید تو ندیده بخواب | زلزله کالبد از قحط آب
گر چو منت دیده پر آب آمدی | خانه تهی همچو حباب آمدی
پای ورم کرده نهادی براه | ماه سیه ساختی از دود آه

لقمه

لقمه طلب بر در مردم شدی | در عرق خویش همی کم شدی
باز نگشتی نشدی پیش پیش | از تو نگشتی دل درویش ریش
زلزله افتاد به ملک بدن | گفت از این گونه بسی پیرزن
خواست که یک خادم آن کج خدای | تا بسفاهت دهد او را سزای
مرد نکو مخبر نیکو سیر | گشته چو خورشید بر آن قوم سر
بانگ بر او زد که نگهدار جای | خود شد چون سرو بماند بپای
رفت بر پیرزن از غمین | فرش ره گشت بسان زمین
گفت که ای مادر فرخنده پی | کرده ام از غفلت این راه طی
جرم مرا بخش چو مردان راه | تا نشوم روز جزا رو سیاه
کرد یا و لطف ز اندازه بیش | غم خورش گرد چو فرزند خویش
پیرزن آن لطف چو دید از امیر | گشت مدد جو ز دم گرم پیر

سینه چو آتشکده بر خاک زد / دست دعایش در افلاک زد

کرد توجه بسوی قبله راست / جاه و جلالش ز خداوند خواست

خورد بگوشم که همان نیکمرد / گشت چو خورشید در آفاق فرد

کرد خدا بر سر خلقش امیر / پایه او گشت دل چرخ پیر

سکه او در اوج آفاق شد / رایت او در همه جا طاق شد

گر هوست هست که گردی چنین / گرد غبار ره روح الامین

راه چنان رو که نمانی در فسق / باش خضروار رفیق شفیق

سیل مشو خانه خرابی مکن / خانه چو دکان کبابی مکن

جبهه چو خورشید تهی کن ز چین / باش گرانسنگ بسان زمین

تا تو جهانگیر شوی از شکوه / لشکر خود حلم نما همچو کوه

مقاله هژدهم در بیان فایده گذشتگی که ثمره اش حیات

جاودانست

جاودانست و صفت قناعت که گذشتگیست بهادر میگردد از آن

بگذر ازین مرده زنده نما / مرده نه از پس پرده درآ

چون سخن از آب بقا میکنی / همدمی مرده چرا میکنی

یا نفست گل دمد از خارها / از تو شود راست همه کارها

نیست کسی عمر تو در این جهان / طوق فکن بر گلوی آسمان

مهر فر خاک ز پیوند تست / منطقه تاری ز کمربند تست

روی تو گردیده چراغ جهان / سینه تو آینه آسمان

دهر چو ذات تو طلسمی نبست / هم بسمای تو اسمی نبست

زورق مانند تو چون نداشت / چو تو وزیری نه گردون نداشت

گوهر اکلیل تو گردیده مهر / دوده قندیل تو این نه سپهر

کاهکشان شعبه از راه تست / شمع ازل خاطر آگاه تست

از تو عیان گشته نهانها تمام / پخته شده از آتش تو چرخ خام
خازن گنجینهٔ اسما توئی / پرده‌کش روی معما توئی
هرچه کند دست قضا کار تست / دایره‌ها جمله ز پرگار تست
با همه غور شرف انجم رو / خاطر پاکت شده مردار جو
طبع تو مردارپرست از چه شد / می بیان باده مست از چه شد
زنده نه دعوی هستی مکن / خاک نه مرده‌پرستی مکن
همنفس مرده چرائی چرا / گرد بیک زنده دلی آشنا
چند خوری بهر همین مرده غم / مرده‌پرستی و خوری مرده هم
پس که چه گوینه نظری کرده‌ای / خوی بمردار خورائی کرده‌ای
طبع بمردار چو عادت کند / پشت چو گبران بعبادت کند
پند شنو گول خور از خود مباش / طعمه‌کش لاشهٔ پرخور مباش

لاشه

لاشهٔ تو اژدر مردم رباست / گر تو نهش سخت ببندی بجاست
لاشه‌پرور که دلت تیره شد / چشم خیال تو ازین خیره شد
شد قفس روح تو درین تنگ تن / شیشهٔ تن را بسر سنگ زن
هوش فرش تو تفنی واد کن / یوسفت از قید چه آزاد کن
پرورش لاشه نه از زیرکیست / لاشهٔ بی روح نکردست زیست
پرورش روح کن و شاد باش / گوش کن این پند مس استاد باش
تا نکنی پرورش جان خویش / ره نبری هیچ بپایان خویش
هست کسی فربه اگر جان بشر / پرورش لاشه بود کار خر
گر نشود کالبدت کاهدان / نور دهد چون مه و مهرت زجان
خیز و ازین بیش مپرور تنت / ورنه بود خون تو در گردنت
چند روان کاهی و تن پروری / خرشده بلکه ز خر کمتری

حرص ترا کرده بزندان خود / برده فرو در تو دندان خود

آز براهیت مرس میکشد / سوی دگر زین هوس میکشد

گشته عزازیل چو استاد تو / کس نکند جز بدی یاد تو

گر نه باطبع تو مایل بود / جیفه بر جسم تو حایل بود

همچو هما باش قناعت گزین / تا ز ملایک شنوی آفرین

آنکه نه بیست که قانع شهست / دست غم از دامن او کوتهست

راه قناعت ره دادست و دین / شاد بود مرد قناعت گزین

کام روا مرد قناعت گرست / پایه اش از چرخ برین برترست

ملک قناعت نپذیرد زوال / منکر این مسئله گردیده لال

روح فرح کالبد شادیست / لفظ رضا معنی آزادیست

آنکه دلت گشته لبالب ز خون / گرچه ز رزم نیست رقا فزون

جهد کن

جهد کن اکسیر قناعت بنا / تا نشوی از هر دو جهان بی نیاز

تیرگی آز ز دل دور کن / خانه ازین شمع پر از نور کن

سینه تهی کن ز هوس زینهار / حرص بحکمت بفکن مردوار

تاج قناعت بسر خویش نه / منت وافر بدل ریش نه

قطره شود لاشه بدریا رسان / سر ز قناعت بثریا رسان

پر مطلب گر نه تو کمره شوی / گوش قناعت زن تا نشنوی

معنی تدبیر قناعت بود / مایه اکسیر قناعت بود

حاصل دنیا ن ز قناعت درست / کیسه کل هم ز قناعت پرست

مهر قناعت ننماید غروب / گوش باین گفته مس وار خوب

زابر قناعت سمه در میچکد / میچکد از آن در و پر میچکد

در ز قناعت برخت باز کن / کار دو دنیا بهمین ساز کن

راه قناعت ره طاعت بود — دست ز هر دست قناعت بود
نه بپی مال و زیان بر بکار — باش بهر کار قناعت شعار
برده چو منعت نکند از نگاه — از ارنی و ارز بازانگاه
هست فزون از همه طاعت گری — همت عالیست قناعت گری
زر چو به کشت روا جنس مستست — چرخ که قانع نبود مفلست
نهر خور و لب بشکر خند باش — بند شو قانع خرسند باش
دست ز دامان قناعت مدار — تا دمدت گل ز گریبان خار

حکایت صیرفی حریص که از قطب حق بایزید بسطامی التماس دعا بجهة افزونی زر کرد و آن قدوه سالکان راه حقیقت کامش از زلال تنقیض آن آرزو که عین مدعای اولی الابصار است تر کرد

صیرفی

صیرفی رفت بر بایزید — کرد برش سرو قد خویش مد
گفت که ای شیخ فلک اقتدار — گوش خرد در ازلت گوشوار
هست چو خورشید چو ماه تمام — روی از سوی دعات مدام
مرغ اجابت که ندارد ملال — دانه دعای تو خورد ماه و سال
از دعوت این طارم خضرا بپاست — گشته بجایای جهان از تو راست
کام من از تو شده کامخواه — کوه شود از دم گرم تو کاه
هست دلم غرقه دریای خون — گرچه زرم نیست ز قارون فزون
با همه سعی که بردم بکار — کیسه من هست ز زر روزه دار
آمده ام بر در تو کامجوی — تا ز ثواب زرم آید بجوی
دست دعا تو کند فتح باب — چهره نماید بشبم آفتاب
شیخ چو از پیر طمع این شنید — مرغ دعایش سوی گردون پرید

گفت که ای بار خدای کریم   کاه شد از صنع تو دریتیم
از تو شده فیض سحاب آفتاب   بر دهن سبزه چکاننده آب
از دل این آز و هوس دور کن   سینه چو خورشیدش پر نور کن
قانع و خرسند کنش چون هما   ساز تهی قالبش از مدعا
مرد هوس پیشه چو از او شنود   گفت مرا زین که تو گفتی چه سود
طالب گنجم نه طلبکار سنج   از چه زدی چهره برین زشت رنج
شیخ باو گفت که ای بی‌خبر   یار شود گر بدعایم اثر
مشک برد بوی ز تو باد رنگ   گنج تو بر چرخ کشد جای تنگ
چند روی از پی حرص و هوس   چند زنی دست بسر چون مگس
همچو ما قانع و خرسند باش   تشنه نه طالب پیوند باش
چند بری رنج تو از بهر گنج   از دل خوار تو گردید رنج

تا تو پرستنده لات زری   شک نبود در سخنم آذری
ملک وجودت شده زیر و زبر   گنج طلب چند پرستی تو زر
نیست برو باد نهر از فن   گنج طلب خاطر روح الامین
دل ز هلاک طمعش شاد باد   خاطرش از معرفت آباد باد

مقالهٔ نوزدهم در بیان فواید ثمرهٔ دوری از خارستان ظلم و فرو نشاندن آتش جور و ستم را به آب عدالت که نشو و نما دهد بوستان جان و ظاهر ساختن حکایت شراب انصاف که چشمهٔ حیوان رشحه ایست از آن

ای بجهان تخم ستم کاشته   خشم تو خاک سیه انباشته
تخم فنا نی تو سر میکنی   کام خود از صاعقه تر میکنی
رشتهٔ دلها ز تو شد پر گره   از تو خرابست چه شهر و چه ده

کون و مکان از تو شده پر بلا / خلق چو مور و تو یکی اژدها
چشم به اموال کسان دوختی / بال ملک را ز نفس سوختی
کرده تو دهقان بلا کشته‌ها / تخم غم و درد چرا کشته‌ای
آگهیت نیست چو زین کار و بار / نیستی از کردهٔ خود شرمسار
گوش بمن کن خبر خود شنو / زمزمهٔ خشک و تر خود شنو
سینه خراشی که نمیست تخم / سرزنش اندازی که نیست تخم
تخم شقاوت چه فشانی بخاک / جان خود از بهر چه سازی هلاک
حاصل این مزرعه دانی که چیست / بر تو و بر کار تو باید گریست
شعله درین مزرعه شبنم بود / خرمن این دانه جهنم بود
آمده از دست تو مصحف بتنگ / ورقت تیغ گرفته زنگ
چند بغفلت رودت دل بخواب / نیزه زند بر بدنت آفتاب

رعد زند بانگ که بیدار شو / تیغ کشد برق که هشیار شو
با همه این آتش ظلم و دار و گیر / چشم دلت تا نه درین خواب دیر
کار تو گردید ازین ره تباه / روز تو چون ماتمیان شد سیاه
چشم تو زین خواب گران کور شد / خانهٔ فردای تو بی نور شد
نه ز خودی آگه و نی از خدا / گشته روان تو اسیر هوا
چشم تو چون بسته بره میروی / گردمت آگاه بچه میروی
مرد و نشان ره نه چنین رفته‌اند / پیرزنان بهتر ازین رفته‌اند
ای چو زنان رفته تر بار عار / شرم ز مردانگی خویش دار
حرف مزن هیچ ز جر و زنش / بی هنری بی هنری بی هنر
بسته تو بی هنری گشته است / نخل تو از بار بری گشته است
برگ و بری نیست ترا همچو تیغ / برخوری از نخل کسان بی دریغ

کار تو بس بو العجب آمد درخت / بر نشینی برخوری از هر درخت
زیر و زبر ساز گل و گلشنی / برنخوری بلکه درخت افکنی
خلق بدر اند ز فریاد خلق / شرم نداری و خوری مال خلق
غول بهر غول حمایت کند / دام و دد این نیز رعایت کند
دیو کند رحم بهم جنس خویش / تو دل انسان کنی از جور ریش
غول چه کردی تو ناکس‌تری / از دد و از دام تو وا پس‌تری
قالب و روح تو ز خود بیخبر / قالب انسان بود و روح خر
گرنه خری از چه نهی کج قدم / ورنه سگی از چه نمایی ستم
بهر چه بیداد گری میکنی / غول صفت خیره سری میکنی
خم مکنی بهر دو ساغر شراب / خون خودست اینکه تو خوردی نه آب
ای سم ازین راه ستم میکنی / مال همه صرف شکم میکنی

جور بدهقان نمایی و بس / فارغ ازین ظلم نشد هیچکس
جور چو باد از تو بهر جا رسید / وز تو ستم تا بثریا رسید
آتش نفس تو شده شعله‌زن / پاش برو مشتی از آب دهن
مهر و مه از بهر تو گشته پدید / از چه سیاه تو نگردد سفید
بحر چه از قطره شود در حساب / کم شود از ذره چرا آفتاب
گشت حضیض از چه چنین اوج تو / در ته کف ماند چرا موج تو
گل شو و بگشای گره از جبین / چشم گشا چهره دولت ببین
بوی و گل و می بدماغت رسان / روغن عدلی بچراغت رسان
پیرهن جور بکن از تنت / ورنه بود خون تو در گردنت
جامه وی را انگریت پاره کن / کار نشد از دست یمین چاره کن
گوش کن ای گفته من زینهار / تا نشوی روز جزا خوار و زار

حکایت پیرزالی که مایهٔ میوه‌فروشی را بشکار برده و از عمر خورد و میوه‌فروش مظلوم از مهالک دنیا و آخرت جان بسلامت برد

ظالمی از روز جزا نا امید	میوه فروشی بسر کوی دید
کرده پر از میوهٔ الوان سبد	خواسته از بار فرو می کردن مدد
بود برش کدیه چو از چرخ عار	رفته نه بار چو مردان کار
تفرقه زدی همچو صبا کو بکو	روزی از آن کار رسیدی باو
شحنه چو آن میوهٔ الوان بدید	قالب فرسودهٔ او بردرید
گشت قد نکش سوی بیچاره مرد	گرد زمین گیرش از باد سرد
همچو بلا شد بر میوه فروش	دست زده میوه فکندش ز دوش
مایهٔ بیچاره به یغما ربود	گر زیان ظالم و مظلوم سود
خورد بگو تشم که چون ظالم کیش	رفت سوی منزل و ماوای خویش

سنگی

سنگی از این گنبد فیروزه خشت	بر سر او خورد و روان از بهشت
مغز سر افتاد و کامش چو مار	کار چنین کرد بسی روزگار
گر دو چو مظلوم ره خانه ساز	بر رخ او شد دری از غیب باز
ور گذر نفس فرو رفت پای	گوش شد از بانگ پرش پر صدا
روح امین چین گر گرد ست سود	فایده را مایه ده از دست زود

مقالهٔ بیستم در مذمت دل بر دنیا بستگان جایگاه و سالکان منزل بی نصیب دور افتاده از راه

چند نشینی تو درین خاکدان	گنده نشد مغز تو در استخوان
زاب نکردید گل این خشت خاک	جان نشد از دوری جانان هلاک
ربط کتاب تنت ابتر نشد	زخمه درش خانه نه ویران نشد
مهر تو تا کی رود در کسوف	ماه تو تا چند شیند خسوف

جان تو بیزار ازین تن نشد
سنگ دلت سوده به آهن نشد

شعله نشد گرم درین وادیی
باد گذر کرد برو سرسری

پایه کاخ ار چه نهادی بر آب
رحل فکندی به رباط حباب

شعله و خاک ار چه بهم در زنی
باد خوری آب بر آذر زنی

نیت پسندیده عمارت خراب
از گل آتش گرفته گلاب

دست فلک را اگر به تدبیر بست
پای هوا را اگر به زنجیر بست

آتش حرصت شده بسیار تیز
خاک سیه بر سر این شعله ریز

هیمه درین کار چه سوزی نفس
گریه گلاب [illegible] شمع [illegible] بس

از گل آتش که گلابی گرفت
یا ز عسل باده نابی گرفت

گر هوست هست که نوشی شراب
بر رخ رحمت بفشانی گلاب

جام بیاور که بدستت دهم
شیشه بیاور که گلابت دهم

ای هوا

ای هوا کرده دل خویش خوش
[illegible] اگر گردنی سازی ز تش

سر که هر سال ازو آتش بود
خون دل خویش گلابش بود

از چه درین دیر گرفتی مقام
سنگ دلی سنگ دلی والسلام

از نفست سبکی وزد باد سرد
شعله اثر هیچ درین خس نکرد

چند زنی هرزه دمادم زنخ
خنده لبت نامه نویسد به یخ

بر سر خود کرده ز نخوت لجام
ابروی تو سر که فروشد مدام

تا نشود در خور گنجینه است
خشم گو گرد شده سینه است

زر چو شود در خور تشبیه نغم
به چهره چو زر رنج کنی زین الم

آتش گو گرد شده شعله کش
آب دهن ریز برین شعله خوش

دل چه خراشی به غم خشک و تر
خاک به همسایگی باد بر

بود و نبودت همه چون تن شده
خاک درین ماده آهن شده

باد جو از کام تو بگرفت کام / سرو شد آن شعله که دم زد تمام

جان ز تنت رفته برون زنده / چیز تو افزود که چون زنده

ای به هوس تخم فنا کاشته / باد که در کیسه نگهداشته

تا بکی این باد و در انبان کنی / پرورش تن تلف جان کنی

تا بکی این سینه کنی پر ز تاب / معدن گوگرد شود کو خراب

جای تو خالیست بطرف چمن / بر سر پل از چه نمایی وطن

لب شده کبریت وش و چشم تر / سجده آذر کنی از بهر زر

تا که زر آید بکفت دمبدم / چهره چو زرنیخ کنی از الم

آنچه تو کردی بخود ای کج نظر / از ذنب و راس ندیده قمر

از چه چنین کج نظری میکنی / روز بخود کرده خوی میکنی

چند با ضد او شوی همقدم / تیر به پهلوی خوری دمبدم

چند

چند با اضداد شوی همقدم / تیر به پهلوی خوری دمبدم

چند تو هم صحبت عنصر شوی / باد درین پوست دمی پر شوی

شرح دهم حال تباه ترا / غازه کنم روی سیاه ترا

تا تو شوی آگه از آن وا ز گیر / آیی از آن بام ز حکمت بزیر

خاک ترا خوارتر از خار کرد / همدم خود ساخت بیچار کرد

آب بگل برده فرو پای تو / کرده سردار فنا جای تو

شعله ترا گرم کند دمبدم / با خر ابلیس کند همقدم

باد بهر سو بردت همچو خس / دود کند با دم تو همنفس

این دو فرشته که ترا همرهند / بر سر دوشند ولی در جهند

چون نکنی فرق حرام و حلال / خاطرشان از تو گرفته ملال

بار ملک وا کشد از جان فلک / بار نهی از چه بدوش ملک

خیز ازین خاک و رها کن ستیز
آب برین آتش سوزنده ریز

هرزه درینجای مزن هات و هو
با دم مسیحای کرت هوش هست

اکی همت نیست چو از چاه راه
پای منه بی‌خبرانه براه

رهبرت ار هست بره نه قدم
ورنه روی در ته چاه عدم

حرف کنی جان بدر دل رسی
راهبرت هست بمنزل رسی

حکایت چله نشین بی پیری که بعد از بر آوردن چهل چله
در بیوزه سود از خیرش کرد ندید و دود و دام چه جای
انسانی از جنس خویشش نشمرد ندید و گذشتن سالک عارفی
بر بقعه آن بی آبرو و روان کردن آب از شادیش می سیلاب درجو

چله نشینی ز ره اشتیاخت
پیچ و خم از جسد خود گداخت

گشت چو آن چله ناقص تمام
بود جسد پخته روان لیک خام

گفت

گفت گر آن چله جسد گشت آب
میکند این چله روان آفتاب

چله دیگر پس از آن چله داشت
پاره دیگر ز جسد واگذاشت

دید گر آن چله نشد پخته جان
چله نشین گشت خوک بعد از آن

گر و مع القصه چهل چله گشت
بود چو شد چله بسر منقوخ

عارفی از کار وی آگاه گشت
بر سر کویش ز ترحم گذشت

گفت که ای یاوه گر هرزه کار
چند روی همچو خران زیر بار

چله نه چل چار صد ار سر کنی
سر ز گریبان فنا بر کنی

چون نبود راهنمای تو کس
بانگ تو باشد چو صدای جرس

تا نکند خنده بریشت خری
زود رسان خویش بآدم گری

هرزه بهر راه مکن پا فگار
پی به پی مرشد کامل گذار

گرد شو اندر ته پای کسی
بو که بسر منزل سلمی رسی

گر شودت خاک درین راه آب	سر زند از سینه تو آفتاب
روح ز تو کام روائی کند	ماه ز تو نور گدائی کند
گر بتو شد هست که یابی چنین	پند شنو باش چو روح الامین

تمهید **خاتمه** بهکو

بادست تاج وران امم	پس سجده گر روی تو جاوید قلم
سحر نه اعجاز بود کار تو	روز فرو شست شب تار تو
شب ز فروغ تو سحر میشود	سر که بدست تو شکر میشود
گشت ز طبع تو چو گردون زمین	بر تو و بر طبع تو صد آفرین
کند کر از تخلص سخن پیرهن	ساخت عیان طبع تو منزل سخن
تیغ زنی چرخ بان دستگاه	برده بشمشیر زبانت پناه
سحر باعجاز تو آمیختی	آب تو از کاسه مه ریختی

خامه

خامه تو مشک فروشی کند	نامه تو عطر بدوشی کند
نافه ز تحریر تو پر مشک شد	دیده دوات تو لبش خشک شد
از تو که عنبر چکیدت از قلم	روی تو شناست چه از تو هیم
چرخ کنون طبله عطارست	کوی زمین نافه تاتارست
از قمت باغ ارم شد جهان	گشت بگرد سر آن آسمان
منکر این روضه طوبی درخت	نیست مگر رانده اقبال و بخت
بخت ور آنکس که ازین بوستان	گل بر و تحفه برد وستان
چرخ ازین گل چو زند بر سرش	کی نظر افتد بگل دیگرش
انکه سخندانی و معنی شناس	پای نه اینجای برون از قیاس
مهره مه بسته ببازوی من	سنگ منه کم بترازوی من
صبح بر آنی که چو با شام تار	آیدم از همسری مهر عار

پیچون پر کاهیست سبک بی گزاف | گر بترازوم نهی کوه قاف
هر سخنی کز من شنید آید بگوش | وان سخن هاتف و حرف سروش
گر نکند طبع تو فهم سخن | پاس ادب دار و مکن عیب من
عیب تو هم چون کنم اندر تمیز | بیخته ام اینهمه از موی بیز
موی چنین پرخم و پرپیچ نیست | نازکی موی برش هیچ نیست
نکته شنیدیم بهر انجمن | لیک ندیدیم بدینسان سخن
نکتهٔ باریک چنین کس ندید | گفته بدین تاب نفس هم ندید
گر کنمش وصف بدانسان که هست | رشته دهد هر دو قرا کت زدست
هرزه بدین رشته زنم از ره پیچ | هست برش نازکی غمزه هیچ
رشته که طبعم بهنر تافته است | کلک قضا کار کهنش تافته است
گشت جدا از جوار عالمش | کسوت جان کرد خرد در برش

بر سر چرخ نهمین جا گرفت | مرتبهٔ عالم بالا گرفت
چشم گشاید چو بسوئیش سپهر | دور نشد از سر او تاج مهر
رشته هویدا دم روحانیش | جمله کواکب شده نورانیش
ماه نشد شحنه زکیشان راه | از سر خود دور فکنده کلاه
چشم گشا پیش روم تا ببین | طرز سخنهای نوم را ببین
از سخن نو بنگر تا کهن | نیست نظیر سخن من سخن
هم که مهر بود سفته ام | سودهٔ اکسیر بود گفته ام
بسکه بزرگست و بلند این سخن | جا نکند وصف وی اندر دهن
دیدهٔ عقلش نتوانست دید | چون زسطرلاب توانش کشید
هست چو در آب فتد عکس مو | معنی باریک نمایان درو
کوه سخن بین و ستبرکیش بین | نازکیش بین و بزرگیش بین

هست بزرگیش ز گردون فزون / نازکیش رقّه ز غایت برون

شرح بزرگی و نزاکت مپرس / راه دراز است مسافت مپرس

پیش بزرگیش فلک گشته گرد / نازکیش را نتوان شرح کرد

هست زبان تو اگر مرد کار / گوی مهیاست تو چوگان بیار

گوید اگر دیده به تعمیرش خود / لفظ که از جنبش معنی دود

مس ز غمش شب همه شب تا سحر / بسته چو افلاک بخدمت کمر

رشته صحبتش بر او می‌زنم / در دل شب نقطه بر او می‌زنم

روی بسویش چو سرانجام سخن / ناطقه را آب رود از دهن

روی نمای سخنم جان بود / هر چه دهی قیمتش ارزان بود

گرم سخن گشته نفس می‌زنم / شعله بخورشید چو خس می‌زنم

مهر رود دورتر از این بسوز / کاتش طبعم شده خورشید سوز

چون

چون ز سخن از نفسم ماه و خور / دوزخ از این شعله بود بر حذر

از نفسم نطق و بیان سرخوش شدند / سرد دماغان گنگ‌تر از آتش شدند

دم چو زدم سحر سرافراز شد / مرتبه معجز چو اعجاز شد

شعله ز گفتار منش ابروست / ساحریم شعبه از گفتگوست

سحر کشد بابلیان از تب / فخر کند زین دم جادو فریب

در پی خورشید قدم میکشم / شعله بگاه عذر قلم میکشم

مس که بود شعله مدام مدبر / زیبد اگر گوییم آتش پرست

طعنه دمم بر می‌پنجش زند / آتش من شعله بر آتش زند

دم چو زدم ناطقه بی‌تاب شد / آتشم از شرم نفس آب شد

هست چو نور آتش من دلفروز / آتش ریحیست که شد پنبه سوز

ز آتش دم زاده نفس سوختم / برد دم داود نفس سوختم

دمی از نی نرمه سر خوش بود | دار وی جان پرور آتش بود
ماه درین مجمره ام عود شد | نغمه من نغمه داود شد
ور نگر این شعله که چون آمده | مغز خور از پوست برون آمده
چون نفسم تیغ برانگیز کشد | شعله تر از آتش من سر کشد
نیست رقم اینکه بدفتر کشم | شعله کشم لیک چو می ترکشم
چون نفسم داد چراغش بدست | مهر جهان روز شد آتش پرست
از دم من شعله برافروخت مهر | آینه زار نفسم شد سپهر
قرب نشه انجمن امتیان ساخت | دم چو زدم ماه نو از غم گداخت
هان بنگر چون قلم زد حریر | زنگ زدود از دل زنگار پیر
کلک بدم چو رقم ریز شد | هند به از خلخ و تبریز شد
از قلم تیز زبانی نگر | موج جو دریای معانی نگر

چون رقم ابدم

[illegible] رقم تر ز نم بر کتاب | کاسه به پیش آوردم آفتاب
[illegible] بخطا نه جلی بسته ام | بر گلوی نکته حلی بسته ام
[illegible] مرشد چو گهر آبدار | جسم فلک گشت براهم چهار
[illegible] بمیں سن [illegible] | که کنم طبع من افزار من
[illegible] شده تنها هوسم شود بس | ورنه مرا کاریست مراد رس
[illegible] بدرستی رسید | گشته همیازه بمستی رسید
[illegible] که آن آیت روشن بود | دود چراغ نفس من بود
[illegible] انشا شر یاد هم | دیده به شور بشنواد هم
[illegible] دم کرم چو بلبل نکو نه جوش | بر گلوی بلبل شکستم خروش
[illegible] زده چون حلقه در مانده ام | منتظر جوشش که مانده ام
[illegible] که خبر یافتی از رشته تاب | سینه ما گرم تر از آفتاب

باده زین خم بایاغم فکن / روغن رحمت بچراغم فکن

گاه ببالا رود و گه زیر رود / راه درازست بشبگیر رود

من که شب و روز روم راه راست / این رهم ار تو نخوانی رواست

راه زمن راستی اندوخت / خضر زمن رهبری آموخت

من بره و راه بمن در گرفت / ره قدمم را همه در زر گرفت

ره که نهادم بسر پای خود / راهبرم گشت بمنزلگه خود

گرد مع القوم مرا خویش راه / سود بچرخ نهمینم کلاه

زر چه دهم شرح که من کیمیم / اکسیم هست که من سیمیم

نیستم هست تر از هست کرد / باده بمن داد و مرا مست کرد

گرچه بره سوخته جان و تنم / من نیم و یک سر اسر منم

مهر منم اخترم و ماه هم / راهبرم رهروم و راه هم

مطلب

نسخه ۱۳

…س پروی دین بود / منزل من کام نخستین بود

…این مرحله طی گشت طی / گشته کنون وادی من رشک حی

…که نواند جستم / حجله دامادی جان ساختم

…و نیست کنون روزگار / گشته دی و بهره از نوبهار

…معنی آمد زره / بار همه اختر و خورشید و ماه

…از آب …م جهان / سوخت ز رشک نخم آسمان

…م خلفی همچو مهر / دایه شدش زهره و مهد سپهر

…شت چو روح الامین / شسته شد از جبهه من گرد چین

…سوار معانی بسفت / مطلع انظار بیک جلوه گفت

…شد ان نسخه چو در انجمن / گشت پر از مشک تمام دکن

…همین چو فلک باز کرد / تمام همین نسخه اعجاز کرد

من بتفاخر علم افراختم	طلخه از بهر فلک ساخت[illegible]
بوی گلی دمی بدماغش رسید	روغن عشقی بچراغش رس[illegible]

دست دل من ز [illegible] جان [illegible]
[illegible] از دو جهان [illegible]

[illegible] ز دو [illegible] جان [illegible]
[illegible]

شاه فلک رتبه انجم سپاه	نور ده دیده دل قطب [illegible]

[illegible] شاهد [illegible] علام
[illegible]

[illegible] او [illegible] دین
[illegible]

کشته ام از باده انعام مست	کام دو [illegible] گشته ام از [illegible]
چند بگویم که چنین یا چنان	زو شده ام [illegible]

خاک

خاک من از آب بقا گل شده	کام من از وی همه حاصل شده

هیچ [illegible] همه [illegible]
[illegible]

باده [illegible]
[illegible]

کم نشود تا بود آب و زمین
سایه او از سر روح الامین

تمت بالخیر

[illegible]

۱۰۱

الااللهم

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را

۲۸۸

۸۳۳